

رمان به این قشنگی | شیرین.س کاربر انجمن نودهشتیا

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1412826-6.html>

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)



## فصل اول

خمیازه ای کشیدم و چشم چرخوندم سمت ساعت دیواری گوشه کلاس، تازه ساعت نه بود! پوفی کشیدم و اینبار به استاد نگاه کردم که سرش رو کرده بود داخل یه مشت برگه و داشت یادداشت میکرد. سعی کردم صاف بشینم و به بهار که داشت کنفراس میداد گوش کنم، اما صاف نشستن و دست گذاشتن من زیرچونه همانا و بلند شدن صدای یکی از بچه های کلاس همانا: ببخشید استاد؟

استاد با خونسردی عینکش رو از روی چشم هاش برداشت سرشو بالا آورد نگاهی به کل کلاس انداخت وگفت: بله؟

استاد بخشید میخواستم پیرسم توی سبک کلاسیک وقتی هنرمند میخواد...

استاد: چند لحظه اجازه بدید لطفا آقای صابری! اتفاقی افتاده خانم مجد؟

همزمان همه ی سرها برگشت عقب که استاد با خودکار به میزش کوبید وگفت: حواسا اینجا ببینم! خانم مجد با

شمام مشکلی پیش اومده؟

چشمم به سما افتاد که داشت گریه میکرد اسمش رو زیر لب صدازدم که سرش رو آورد بالا و رو به استاد گفت: نه

استاد!

مطمئنید؟

سما درحالی که اشکاشو پاک میکرد سرشو تکون داد وگفت: بله!

بسیار خب پس بهتره برید دست و صورتتون رو بشورید برود خترم ...

سما از جاش بلند شد وزیر لب تشکر کرد وقتی رسید به صندلی من دستشو گرفتم که دوباره زد زیر گریه دستمو

ول کرد واز کلاس دوید بیرون از جام بلندشدم وگفتم: استاد بخشید میتونم برم بیرون؟

استاد سرشو تکون داد وگفت: بله میتونید!

باعجله تشکر کردم و راه افتادم که برم که صدام زد: خانم موسوی...

بله استاد؟

وسایلتون رو جمع کنید! هم وسایل خودتون هم دوستتون، چیزی از وقت کلاس باقی نمونده.

مرسی استاد!

عقب گرد کردم به سمت صندلیم که دیدم ریحانه وسایلمون رو جمع میکنه ، با عجله همه چیز رو داد دستم

واروم ازم پرسید: بیا بگیر! چش شده؟

چه میدونم از صبح حالش گرفته بود! زیادهم که سوال پیچش کردم رفت عقب نشست...

استاد: خانم موسوی نمیخواهید برید؟

بخشید استاد الان!

و آروم تر ادامه دادم: خدا حافظ ریحان زنگ میزنم بهت.

و از کلاس زدم بیرون و دوبیدم سمت حیاط که دیدم همون جای همیشگی روی نیمکت های کنار آبخوری نشسته و داره گریه میکنه! کوله ها رو تو دستم جابه جا کردم و رفتم طرفش،، حیاط خلوت بود و تقریباً میشد گفت کسی تو حیاط نبود کنارش روی نیمکت نشستم و گفتم: سما چت شده تو امروز؟

یه نیم نگاهی بهم کرد و گریه اش شدیدتر شد! لبم رو به دندون گرفتم و سرم رو انداختم پایین بعد چندلحظه با گریه شروع کرد به حرف زدن:

-یادته بهت میگفتم امیر خیلی سرد و خشکه؟! یادته میگفتم خیلی مغروره و زیاد تحویلیم نمیگیره؟! یادته میگفتی تحویلیم نگیرم و خودمو کوچیک نکنم که هوا برش نداره؟! یادته؟! گوش نکردم! نه تنها گوش نکردم بلکه از یه جایی به بعد حتی دیگه بهت نگفتم! چون احساس میکردم چشم دیدن خوشبختی منو نداری و داری از حسودی میمیری بهت نگفتم و برعکس همه چیزایی که بهم گفته بودی عمل کردم "هریه قدمی که کشید عقب من دو قدم رفتم جلوتر، هرکاری میکردم تا دوسم داشته باشه و تحویلیم بگیره، اما... اما بهتر نمیشد که هیچ بیشتر ازم دوری میکرد انقدری که دیگه غیرقابل تحمل شده بود، بهم زنگ نمیزد! وقتی هم من بهش زنگ میزدم یا دوسه دقیقه بیشتر حرف نمیزد یا با یه بهونه ای گوشی رو قطع میکرد یا اینکه اصلاً کلاً جواب تلفن هام رو نمیداد" من خر هم فک میکردم تقصیر منه! حتماً واسش کم میدارم به هر بهونه ای واسش گل و کادو میخریدم! جامون عوض شده بود اون شده بود ناز و من نیاز انقدر بهش وابسته شدم و دوسش داشتم که حاضر بودم همه جوره باهاش باشم و هرکاری که میخواست برایش بکنم اما اون هیچی از من نمیخواست جز اینکه دوربرش نباشم و به پروپاش نیچم و این منو دیوونه میکرد تا اینکه دیگه لجم دراومد... سرش دادوبیداد کردم، باهاش قهر کردم، گفتم که باید تکلیفم رو مشخص کنه... یه هفته یه خبر از من نگرفت، انگار که اصلاً من هیچ وقت تو زندگیش نبودم! هیچی هیچی تا همین دیشب، که دیگه دلم طاقت نیاورد!... داشتم میمردم! خودمو قانع کردم که تقصیر تو بود! تو با اون قهر کردی! حق داره اگه سراغتو نگیره انگار که مثلاً قبلاً میگرفته! هرجوری بود دلم عقلم رو راضی کرد و زنگ زدم بهش ... "

به اینجا که رسید بلند زد زیر گریه! یه جوری هق هق میزد که دل ادم ریش میشد "همه ی ذهنم ریخته بود بهم چیزایی رو شنیده بودم که یه درصد هم برام قابل باور نبود.

سما هیچ وقت از امیر ناراضی نبود، همش تعریفشو میکرد و امیر امیر از دهنش نمیفتاد یه شش ماهی بود که زیر نظر خانواده ها برای آشنایی بیشتر باهم رفت و آمد میکردند و به ظاهر هیچ مشکلی هم برای ازدواج نداشتن...

امیر از بچه های دانشگاه بود زمانی که ما تازه قبول شده بودیم و ورودی جدید بودیم اون ترم چهار بود و با چند نفر دیگه از بچه های ترم بالایی یه کلاس مشترک با ما داشت... خوب بود! از هر نظر "کلی خاطرخواه داشت و انصافاً راه ورسم دلبری کردن رو هم خوب بلد بود خود من خیلی خوشم میومد ازش. از حرف زدنش، لباس پوشیدنش، خندیدنش... تا جایی که حس میکردم دوسش دارم اما خب جدی نبود. یعنی وقتی فهمیدم اونو و سما هم رو دوست دارن نداشتیم که جدی بشه.

سرم روتکون دادم و سعی کردم همه ذهنم رو متوجه زمان حال بکنم سما همچنان گریه میگرد اما آروم تر... دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم: اما دیشب چی؟

نیم نگاهی بهم کرد و دوباره سرش رو انداخت پایین و ادامه داد: دیشب که بهش زنگ زدم جواب تلفنم رونداد! دوسه بار دیگه هم بهش زنگ زدم! نمیدونم بار چهارم یا پنجم بود که گوشی رو برداشت و سرم داد کشید که: هان چیه چی میخوای از جون من؟! هول کردم گفتم: امیر...

نداشت اسمش رو کامل صدا کنم شروع کرد داد زدن که امیر مرد! تموم شد. ولم کن چرا دست از سرم برنمیداری؟ فک کردم دیگه بی خیال من شدی چرا دوباره زنگ زدی؟ دختر تو چقدر پررویی چقدر بی حیایی... گفت و گفت بدون اینکه حتی یه لحظه به من امون بده گفت وب ه اندازه تموم عمرم تحقیرم کرد. قطع کرد دوباره زنگ زدم میخواستم منم بهش فحش بدم. میخواستم بگم که ازش متنفرم. اما وقتی گوشی رو برداشت فقط گفتم چرا؟ مگه من چیکار کردم؟ میدونی چی گفتم؟ گفت از اول هم منو دوست نداشته... گفت که از من متنفر بوده... گفت که من براش فقط یه وسیله بودم که به تو برسه به تو!!! گفت این من بودم که خودمو الکی بهش چسبوندم... که از آب گل الود ماهی بگیرم. گفت که متاسفه! گفت که ببخشمش! گفت که حلالش کنم ...

خشکم زده بود و احساس میکردم حالت تهوع گرفتم. سما دستم رو که روی شونش مونده بود و انداخت پایین و دادزد: ازت متنفرم... ازت متنفرم. من اگه خودم با امیر نباشم میمیرم و نمیدارم که تو باهاش باشی !!!

و بعد به دستم چنگ زد کوله اش رو از دستم کشید بیرون و رفت سمت در. ذهنم قفل شده بود و تنها فرمانی که بهم داد این بود که باید برم دنبال سما. باید برم و بهش بگم که داره اشتباه میکنه و بین من و امیر چیزی نیست. باید برم و بهش بگم... پاشدم و دویدم دنبالش. از دانشگاه بیرون رفته بود و داشت تند تند گوشه ی پیاده رو راه میرفت. دویدم سمتش؛ کم مونده بود که برسم بهش واسه همین از پشت چنگ زدم به کوله اش که سکندری خورد اما تعادلش رو حفظ کرد. برگشت سمتم و زد در گوشم و داد زد: گمشو...

و بعد با گریه دویدم سمت خیابون که صدای جیغش با صدای جیغ لاستیکای یه ماشین باهم قاطی شد و من مات موندم به جسم نیمه جونی که کف خیابون داشت تو خون خودش دست و پا میزد...

پشت در اورژانس بیمارستان کف زمین نشسته بودم وزانوهام رو بغل گرفته بودم. اتفاقات چند ساعت پیش مثل یه فیلم جلوی چشمم بود و صدای سما توی گوشم میپیچید که دادمیزد: ازت متنفرم ...

دستم رو به صورت تم کشیدم جای سیلی روی صورت تم هنوز میسوخت چشمام رو بستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم احساس میکردم داره خوابم میبره از بچگی همینجور بودم وقتی که خیلی غصه میخوردم و ناراحت بودم بعد از اینکه حسابی گریه کردن، میخوابیدم! الان هم همین حس رو داشتم چشمام تازه داشت گرم میشد که حس کردم کسی صدام میزنه سریع چشمام رو باز کردم و بلند شدم - : بله دکتر! چی شد؟ خوبه حالش؟!

- : خداروشکر! خطر رفع شد " چندتا شکستگی داره اما جدی نیست خدا واقعا رحم کرده... نفس عمیقی کشیدم و تو دلم خداروشکر کردم و بهش گفتم که نذرهام یادمه و حتما اداشون میکنم و بعد روبه دکتر گفتم : مرسی دکتر ممنونم واقعا لطف کردید..

- : اختیار دارید خانم انجام وظیفه بود به خانواده شون خبر دادید؟ اون بنده خدایی که باهاس تصادف کرده تو باز داشته ها

- : بله اطلاع دادم یعنی شمارشونو دادم از بیمارستان باهاشون تماس گرفتن .

- : بسیار خوب وقتی اومدن بگید بیان اتاق من راجع به مراحل درمان و وضعیت بیمار باهاشون صحبت کنم.

- : چشم مرسی دکتر!

دکتر لبخند اطمینان بخشی زد و رفت منم وسایلم رو جمع کردم و از بیمارستان زدم بیرون چون مطمئن بودم که سما وقتی بهوش بیاد تنها کسی که نمیخواد ببینه منم ...

کنار خیابون راه میرفتم و هوا عجیب سرد بود برعکس خیلی های دیگه ام نبودم که وقتی ناراحت میشن دوست دارن تنها باشن و پیاده قدم بزنن و اسه همین دستم رو بلند کردم و تقریبا دادادم: تاکسی! و صدای ترمز ماشینی که پنج متر جلوتر از من متوقف شد ژاکتم رو محکم تر دورم پیچیدم و دویدم سمت ماشین ...

کلید انداختم و در خونه رو باز کردم گرمای خونه تو ذوق میزد کفشام رو از پام کندم و رفتم سمت اشپزخونه برعکس همیشه مامان توی اشپزخونه نبود با تعجب شونه بالا انداختم و رفتم سمت یخچال که دیدم مامان برام یه یادداشت گذاشته: ( سلام دخترم من رفتم خونه مادرجون مهساهم از مدرسه میاد اونجا غذات تو یخچاله گرم کن و بخور و اسه شام هم با اقا جونت بیا اینجا)

دستم روی سرم گذاشتم که داشت از درد میترکید پوفی کشیدم و رفتم سمت اتاقم گوشیم رو از جیبم درآوردم و خودم رو پرت کردم روی تخت دوتماس بی پاسخ از مامان! ده پیام و پنج تماس بی پاسخ از ریحانه! و چندتا پیام دیگه از بقیه بچه های دانشگاه که حال سما رو پرسیده بودند " دستم رفت سمت شماره ها میخواستم به مامان زنگ بزنم که یه دفعه گوشی تو دستم لرزید شماره رو نمیشناختم اما برام آشنا بود بی تفاوت تر از همیشه شونه ای بالا انداختم و گوشی رو جواب دادم: الو (و صدای نفس های کسی اونور خط)

من: بفرمایید! (و همچنان سکوت)

من: الو!! الو!

واینبار: سلام!!

من: سلام! بفرمایید؟

-: خوبید خانم موسوی؟

صداش هم مثل شماره اش برام خیلی آشنا بود اما داغون تراز اونی بودم که بخوام از ذهنم کار بکشم خواستم  
ذهنم رو باز کنم و بپرسم شما که صدای اونور خط گفت: مثل اینکه به جا نیاوردید امیر هستم!!!

ترس همه وجودم رو گرفت دستم رفت سمت صورتم و جای سیلی که خورده بودم دوباره سوخت قلبم محکم تر از  
همیشه میکوبید نه بخاطر استرس و هیجان از زنگ زدن امیر نه!! احساس میکردم سما داره نگام میکنه و دادمیزنه  
ازت متنفرم...

اب ذهنم رو محکم قورت دادم و گوشه رو لای انگشتای خیس از عرقم فشار دادم که صدای اونور خط گفت: الو  
خانم موسوی هستید؟

باگیجی جواب دادم: بله!

امیر: خداروشکر اخه فکر کردم قطع شد به جا آوردید؟

اینبار حواسم رو جمع کردم و باعجله گفتم: بله آقای فرمند نامزد سما درسته دیگه؟

احساس کردم صدای اونور خط یه نفس عصبی کشید نمیدونم شاید هم عادی بود و بعد از اون نفس به نظر من  
عصبی و شاید در حقیقت اروم صدای اونور خط گفت: بله فرمند هستم "میخواستم اگه ممکنه ببینمتون ممکنه؟

گوشی رو محکم تر از قبل توی دستام فشار دادم و گفتم: ببخشید چرا؟

امیر: وقتی حضوری دیدمتون عرض میکنم پشت تلفن همیشه باید حتما ببینمتون ممکنه؟ نمیدونستم باید چی  
جواب بدم و چیکار باید بکنم صدای سما توی گوشم پیچید (گفت: که از اولشم منو دوست نداشته گفت که از  
اولشم بخاطر تو اومده سمت من! گفت: بخاطر تو!!!) صدای اونور خط دوباره حواس منو جمع خودش کرد: خانم  
موسوی گوشتون بامنه؟

\_: بله! بله! من فردا دانشگاهم! .

و بعد لبم رو به دندون گرفتم که امیر جواب داد: نه!! دانشگاه نه!! لطفا یه جای دیگه کافه گفتگو خوبه؟

سعی کردم یه ضربه دیگه بزنم تا ببینم باز از اون نفس های به نظر من عصبی و شاید در حقیقت اروم میشنوم یا  
نه بخاطر همین گفتم: کافه گفتگو همونجایی نیست که شما وسما شیرینی نامزدیتونو اونجا دادید؟

بازهم صدای نفس به نظر من عصبی و شاید در حقیقت اروم امیر که ایندفعه بلافاصله بعدش گفت: بله همونجاست اما اونجا زیاد خوب نیست میخوایید بریم به جای دیگه!؟

من: نه نه همونجا فقط ساعت چند؟

وبعد ازگفته شدن ساعت قرار از جانب اون وتایید من و تشکر اون وخواش میکنم من قراری که من فردا ساعت ده صبح با نامزد دوستم گذاشتم ودرانتها بوق ممتد...

گوشی رو قطع کردم و چشمام رو بستم تا بخوابم به همون عادت همیشگی اما این اولین باری بود که نتونستم بخوابم وترجیح دادم به جاش گریه کنم و گریه کنم ...

بعداز گریه مفصلی که کردم سردردم شدیدتر شد چندتا مسکن خوردم وسی کردم که بخوابم اما نمیشد چشمام رو محکم روی هم فشار میدادم وسی میکردم به چیزای خوب فک کنم اما تلاشم کاملاً بی فایده بود " توی دلم به خودم گفتم کاش مامان الان اینجا بود اما با به یاد آوردن مامان ونبودش یادم اومد که میخواستم بهش زنگ بزنم وبگم که شب نمیرم خونه مادرجون باهمون چشمای بسته شروع کردم به زیرورو کردن پتو وتختم اما پیداش نمیکردم کلافه پاشدم نشستم مامان تاهمین الان هم به اندازه کافی نگرانم شده بود ومطمئناً کلی سرزنش وبدوبیراه انتظارم رو میکشید به ساعت روی میزم نگاه کردم پنج بعدازظهر بود با دیدن ساعت سریع از جام خیز برداشتم ورفتم سمت تلفن وشماره خونه مادرجون اینا رو گرفتم هنوز بوق اول نخورده گوشی رو برداشته شد مامانم بود که بانگرانی صدام میزد: الو مینا مینا مامان تویی؟

\_:اره مامان منم سلام! خوبی؟

وبلافاصله صدای داد وفریاد مامان توی گوشم پیچید گوشی رو با فاصله از گوشم گرفتم ونشستم روی زمین مامان همچنان جیغ میزد: سلام ودردا! سلام وکوفت! سلام وزهرمار!مگه میتونم خوب باشم!؟ تو اون گوشی رو واسه چی خریدی!؟ واسه چی خریدی وقتی همیشه سایلننته!؟ هان!؟

من: مامان جان امون بده به لحظه!!!

مامان با همون عصبانیت قبلی ادامه داد: هان!بگو!بگو بینم چی شده بود که تو ذلیل مرده اندازه به زنگ زدن به من وقت نداشتی بگو بینم چه دروغی میخوای تحویلیم بدی!!!

من: ای بابا مامان چه دروغی دارم به شما بگم من اخه!؟ سما جلوی دانشگاه تصادف کرد" بردیمش بیمارستان... تاساعت سه چهار درگیر اون بودم وبعدش هم انقدر اعصابم خورد بود که فراموش کردم زنگ بزنم ...

مامان: ای وای خدا مرگم بده چرا؟ الان چطور؟ چیزیش که نشده؟ مرخصش کردن یانه؟! طفلک مادرش چی کشیده!!!

پوفی کشیدم و گفتم: وای مامان! چقدر شلوغش میکنی! چیزی مهمی نیست "حالش خوبه بخدا!!!

مامان پشت گوشی نفس ارومی کشید و گفت: مینا مامان خوبی دخترم؟

\_: اره مامان خیالتون راحت باشه چه خبر؟ مادر جون اینا خوبن؟

\_: اره خوبن اهان راستی ساسان اونجاست؟

\_: نه واسه چی باید اینجا باشه؟

\_: واسه اینکه من فرستادمش! گوشیتو جواب نمیدادی "نگرانت شدم فرستادم دنبالت الان ها باید میرسید دیگه (صدای زنگ در بلند شد)

مامان گفت: مثل اینکه رسید خب حاضرشو باهش بیا کاری نداری مادر خداحافظ...

وگوشی رو گذاشت! اصلا مهلت نداد که بگم کارش دارم یانه فقط الکی پرسید شونه بالا انداختم وبه سمت ایفون رفتم "بله!!! ساسان بودا! دکمه ایفون رو زدم و رفتم تو اتاق که لباس بیوشم و روسری سر کنم... باصدای زنگ در دوبیدم سمت در" تو اینه قدی کنار در نگاهی به خودم کردم نه انگار بدمم نیومده بود از حرفای سما چون قیافه ام اصلا شبیه ادمای ناراحت نبود نه زیر چشمم گود افتاده بود نه موهام ژولیده بود و نه اینکه لاغر شده بودم با بلند شدن دوباره ی صدای زنگ از اینه دل کندم و در رو باز کردم ساسان با قیافه برزخی نگام میکرد من فقط نگاهش کردم اصولا من ادم خونسردیم وقتی دید فقط نگاهش میکنم به حالت مسخره گفت: علیک سلام ببخشید که گوشی ام رو جواب نمیدادم ببخشید که دوساعته پشت دری بیا تو تورو خدا دم در بده!!!

فقط نگاهش کردم عصبی بود از اینکه باوجود حرص خوردن و عصبی بودن تمام تلاشش رو برای بی نمک بودن میکرد خنده ام گرفت و بهش گفتم: بفرمایید تو دم در بده بخدا!

خودشو انداخت تو خونه و باهمون لحن مسخره ادامه داد: نه مرسی دیگه مزاحم نمیشم دیگه الان بابای بچه ها میاد باید برم شام بذارم!

فقط نگاهش کردم پررو بود وبی نمک وقتی دید فقط نگاهش میکنم پرسید: چیه؟ چرا اینجوری نیگا میکنی؟

\_: حوصله ات رو ندارم لطف میکنی بیرون منتظر بشی تا حاضر بشم پیام بریم؟

با اخم نگام کرد و گفت: عمه ات شوفره!!

! با بی قیدی شون هام رو بالا انداختم و گفتم: باشه پسر عمه حالا لطف کن برو بیرون منم الان حاضر میشم میام.



ساسان به قدم اومد جلو و من همچنان سر جام ایستاده بودم دوباره به قدم اومد جلو ولی اینبار من کمی عقب کشیدم با به لبخند موذی به واکنش من نگاه کرد اومد جلوتر و من به قدم رفتم عقب تر که چسبیدم به اینه قدی پشت سرم نمیدونم چرا احساس میکردم الان عین این رمانا وفیلما به کاری دستم میده اما نداد واز کنارم رد شد ورفت تو اشپزخونه واونجا شروع کرد به بلند بلند خندیدن دستی به صورتم کشیدم ویه نیگا به خودم تو اینه کردم که چی مثلا الان باید خجالت بکشم اصولا باید میکشیدم ولی به حسی که از صبح درونم بیدار شده بود میگفت که پروتر از این هام واسه همین به راست سرم رو انداختم پایین ورفتم تو اتاق حاضر شدم واومدم بیرون ساسان تا منو دید مثلا خنده اش رو خورد وگفت: حاضر شدی؟ به این سرعت؟

من: بذار کلیدهام رو بردارم درو قفل کنیم بریم!

ساسان دندون هاش رو بهم سایید ورفت بیرون ودرو محکم بست منم درو بستم و از خونه زدم بیرون...  
توی ماشینش نشسته بود و به ضبط ماشینش ورمیرفت منم درو باز کردم وجلو سوارشدم برگشت به نیگا بهم انداخت و گفت: جلو میشینی؟

لبخند عصبی زدم وگفتم: نه چندان فرقی نمیکنه میتونم برم عقب بشینم!

اما تا دستم رو بردم سمت دستگیره پاش رو روی گاز فشرد و شروع کرد به نطق کردن: انقدر بچه نباش مینا تو چرا این مدلی هستی؟

من: وا مگه چیکار کردم من که کاری به کسی ندارم!

ساسان: همین دیگه همین که کاری به کسی نداری ادم انقدر خنثی ادم؟! انقدر خونسرد و خشک؟! چرا هیچی برای تو مهم نیست! اخه تو به کی رفتی؟!

با عصبانیت گفتم: کی گفته هیچی واسه من مهم نیست؟!

عصبانی تر از من جواب داد: واقعا به نظرت لازمه که کسی بگه؟! تو خودت با رفتارات اینو نشون میدی! به دختر خشک و بی تفاوت و از خود راضی!!! این فکریه که همه راجع به تو میکنن!!! دندونام رو از عصبانیت به هم فشار دادم وبلند دادم زدم: برای من اصلا مهم نیست که دیگران راجع به من چی فکر میکنن! مخصوصا تو! تویی که فک میکنی مردم نمیدونن داری چه غلطی میکنی وسرت به کجاها گرمه! من از نسل دخترای مورد پسندت نیستم؟! به درک که نیستم!!! نمیخوامم باشم! از من بدت میاد؟! مجبور نیستی تحملم کنی " بزن کنار پیاده میشم !!! ساسان با چشم های گردشده از تعجب زل زد بهم بلندتر از دفعه ی قبل داد زدم: نشنیدی گفتم بزن کنار!

ساسان محکم زد روی ترمز و من پرت شدم سمت جلو وسرم خورد به شیشه درد بدی توی سرم پیچید حس میکردم پیشونیم شکسته وداره خون میاد اما به روی خودم نیاورم من امروز به اندازه کافی تحقیر شده بودم همه جوهره وهمه مدل هم از طرف بهترین دوستم به جرم خیانت و نامردی و هم از طرف مزخرف ترین وبی معنی ترین

ادم زندگیم به جرم نداشتن رفتارهای جذاب " دخترانه " سرد و خشک بودن !!! ساسان نگران نگام میکرد و لب به دندون گرفته بود " از ماشین پیاده شدم و درو محکم بهم کوبیدم داشتم می رفتم سمت خیابون که تاکسی بگیرم که یکدفعه انگار که چیزی یادم اومده باشه عقب گرد کردم سمت ماشین و محکم کوبیدم به شیشه ساسان با چشمای گرد شده از تعجب نگام کرد و شیشه رو داد پایین دست کردم تو کیفم و هرچی پول دستم اومد پرت کردم تو ماشینش و گفتم: اینم کرایه ات !!! گرچه حتی عرضه شوفری هم نداری! وبعد رفتم سمت خیابون و به تاکسی گرفتم وقتی سوار ماشین شدم راننده با ترس گفت: خانم سرتون داره خون میادا!

با بی حالی جواب دادم: بله اقا میدونم تصادف کردم .

-: بیرمتون بیمارستان؟ \_ نه!!! اگه میشه به دستمال بهم بدید و برید تجریش.

دستمال رو به سمتم گرفت و گفت: بفرمایید! درست دیگه؟

نگاهی به پولای باقی مونده توی کیفم کردم کم بود و به دربستی نمیخورد واسه همین گفتم: نه! راننده شاکی نگاهم کرد و تا خواست حرفی بزنه گفتم: وقتی سوار میشدم نگفتم دربستی گفتم؟! اگه براتون نمیصرفه منو همینجا پیاده کنید! راننده چیزی نگفت و زیر لب فقط به گفتن لا اله الا الله بسنده کرد " به شیشه تکیه دادم و به بیرون خیره شدم " امروز روز من نبود! این حرفا و کارا هم کارا و حرفای من نبود " از اول دختر ارومی بودم اما از وقتی بابا شهید شد اروم تر و گوشه گیر تر شدم بابام سرگرد نیروی انتظامی بود و توی یه عملیات تیر خورد و بعد من موندم و مامان و مهسا با یه دنیا تنهایی که هیچ وقت پرنشد سالی که بابا فوت شد سال کنکورم بود نه تنها کنکور ندادم بلکه امتحانا هم یکی درمیون پاس شد و برای اولین بار تو عمرم بعد اونهمه شاگرد اولی و به قول مهسا (خرخونی) رنگ شهریور به خودم دیدم " همیشه از به یاد آوردن اون روزا میترسم روزایی که هرکاری میکردم نه میتونستم حرف بزنم و نه میتونستم گریه کنم روزایی که زیر سرم شب میشد اما امروز داشتم به یادشون میاوردم داشتم روزایی رو به یاد میاوردم که مامان بخاطر حمله قلبی سخته کرده بود و تو بیمارستان بود و مهسا طفلک بهت زده فقط گریه میکرد نمیدونم کی بغضم شکست وزدم زیر گریه که دیدم راننده دستمال گرفت سمتم و با مهربونی گفت: غصه نخور دخترم درست میشه معتاده!؟

وسط گریه خنده ام گرفت و گفتم: کی معتاده؟

راننده بدون این که نگام کنه گفت : شوهرت دیگه همون نامردی که زده سرت رو شکونده!!!

خنده ام بلندتر شد و تبدیل شد به قهقهه که برگشت نگام کرد بنده خدا فکر کرد دیوانه ام چون اه پرسوزی کشید و سرش رو تکون داد باخنده گفتم : اقا من مجردم درمورد پشیونیم هم راستش رو گفتم یه تصادف بود راننده بی هوا زد رو ترمز سرم خورد به شیشه... اما انگار باور نکرد چون بی حرف کنار میدون و ایستاد دست کردم تو کیفم پولم از جیب کناریش پول های به قول مامان یواشکیم رو برداشتم اندازه یه دربستی و دادم به راننده با تعجب گفت: این زیاده دخترم کرایه شما میشه...

با لبخند گفتم: میدونم کرایه چقدره اما شما کسی رو سوار نکردید ممنون وبعد از ماشين پياده شدم. دلم بد جور هوای امزاده صالح داشت دست بردم تو جييم وگوشيم رو برداشتم وبه مامان زنگ زدم: الو مامان!

\_ : سلام مينا كجايد مادر؟

\_ : سلام مامان من خودم ميام يعنى ساسان اومد دنبالم ها اما من گفتم بره خودم ميام \_ : خيله خب الان كجايي داره تاريخ ميشه هوا! \_ : الان ميدونم ميخوام برم امامزاده نماز ميخونم بعد ميام ... \_ : اقاچونت هم واسه نماز اومده امامزاده برگشتني با اون بيا \_ : چشم مامان كاري نداري؟ \_ : التماس دعا مادر وبعد گوشي رو گذاشت اين امامزاده واسه ما فرق ميکرد همش حاجت روايي بود واميد.....

بعد از نماز تو صحن امامزاده منتظر اقاچونم بودم سبک سبک انگارنه انگار که در دل شرری بود از دور اقاچونم رو دیدم که با رفیق رفیق هاش میومد یه مشت پیرمرد تپل تپل میل کت شلواری با خنده روی نوک پام بلندشدم و واسه اقاچونم دست تکون دادم و دوییدم سمتش و خودم رو انداختم تو بغلش بعد از بابام امن ترین جای دنیا واسه ام همین جا بود بهم امنیت میداد مامانم فقط آرامش بود اما اقاچون آرامش بود امنیت بود عشق بود همه چیز بود همه چیز...

خمیازه ای کشیدم و لای چشمام رو به زور باز کردم، مهسا بالای سرم نشسته بود و عین مگس وز وز میکرد!

مهسا: پاشو اخه چقدر ميخوابي پاشو خرس ساعت دهه!!!

با چشمای نیمه باز نشستم سر جام ودوباره خمیازه کشیدم که مهسا با بالش زد تو سرم!!! با عصبانیت داد زدم:

كوفت چته وحشي؟! تو مگه مدرسه نداري عين ملك الموت نشستي بالا سر من!؟

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم کرد وگفت: نه!!! ولی تو دانشگاه داشتی که پیچوندی ونرفتی! ولی مينا اگه رفته بودی الان تو كافي شاپ با اون پسره نشسته بودی بحث علمي ميكردي

- : درد!!!

مهسا با سرخوشي خنديد وگفت: ولي بد خورد تو پرش ها طفلک!!!

دهنمو كج كردمو از جام پاشدم و رفتم سمت اينه تا موهاموشونه كنم، مهسا اومد پشت سرم ودستاش رو دورم حلقه كرد گونه ام رو بوسيد و سرشو گذاشت روی شونه ام، خنديدم وگفتم: خودتي!!! بگو ببينم چي شده!

لبخند مليحي به نگاه كنجكاو من تو اينه زد وبا شيطنت بهم گفت: مياي بريم بيرون؟ دستاش رو از دور كمرم باز كردم وگفتم تو مگه درس نداري؟! الان بمرمت بيرون سرشب ميشيني گريه ميكني كه واي درس مونده... اصلا برو حاضرشو بريم خونه! تو اينجا نميتوني درس بخوني... لب ولوچه اش رو جمع كرد وبا اخم نگاهم كرد اما يكدفعه گفت: يه ديقه وايبستا و رفت سمت كمد و لباسامون آورد مانتو وروسريم رو داد دستم واروم لب زد كه بپوش و خودشم لباس پوشيد. ميخواستم دهنم رو باز كنم كه دستش رو گذاشت جلوي دهنمو و در گوشم گفت: هيچي

نگو یه دقیقه کاردارم! چشمامو گرد کردم و دستش رو گاز گرفتم که اخ بلندی گفت اما دستش رو از جلوی دهنم برداشت و در عوض در گوشم گفت: وحشی اما زونی یه دقیقه اروم باش برو جلوی در و ایستا بهت که علامت دادم درو باز کن فقط چون مامان حرف نزن و بعد دستش رو برداشت امان از دست خل و چل بازی های این دختر با خنده رفتم و پشت در و ایستادم که مهسا فوراً شروع کرد به پرت و پلا و گفتن: ولی مینا کاش میرفتیم بهش نمیومد پسر بدی باشه البته میدونم اینجوری درست نیست و باید بیاد خواستگاری ولی...

چشمام رو گرد کردم که گفت: یک! دو! سه! حالا!!!

منم درو باز کردم و ساسان پرت شد تو اتاق مهسا هر هر زد زیر خنده و من مات مونده بودم ساسان دستپاچه شروع کرد به توضیح دادن: چیزه میدونید من داشتم میرفتم اشپزخونه مامانم رو اوردم اینجا مادر چون گفت بیایم نهار من باید برم شرکت خداحافظ!

و از اتاق رفت بیرون مهسا بین خنده هاش گفت: پسره ی پررو فک کردم ماهم عین خودش گوش درازیم با خنده شونه بالا اندختم و رفتم سمت اشپزخونه که دیدم مامان مادر چون عمه افسانه و زن عمو دارن پیج پیج میکنن مهسا باخنده اومد سمتم که دستم رو گذاشتم روبه نشونه هیس گذاشتم رو بینیم که شونه هاش رو با تعجب بالا انداخت و اومد کنارم و ایستاد و در گوشم گفت: زیاد به ساسان خندیدم حالا خودم گوش و ایستادم چپ چپ نگاه کردم که دستاش رو به حالت تسلیم بالا برد و دوباره در گوشم گفت: غلط کردم تو تمرکز کن با بد بختی خنده ام رو خوردم و سعی کردم به قول مهسا تمرکز کنم....

عمه افسانه: ببین زن داداش تو حق داری هیچکس هم نمیتونه منکرش بشه ولی مشکل اینه که من بعید میدونم بچه ها قبول کنن بچه ها که یعنی مینا قبول کنه مینا عین علی خدایامرزه مثلاً اروم و خونسرده اما خیلی لجباز و یه دنده است!

مامان با یه لحنی که من حس کردم شرمنده است گفت: اخه افسانه جان من بعد علی...

و بعد زد زیر گریه من و مهسا بهم نگاه کردیم و مهسا ابرویی بالا انداخت گوشم رو بیشتر به دیوار چسبوندم و دوباره گوش دادم، مادر چون با بغض گفت: گریه نکن دخترم من مطمئنم که علی راضی و خوشحاله... و بعد زد زیر گریه!

عمه افسانه ادامه داد: اره زن داداش! ولی فعلاً یه مدت دست نگه دارید! بذارید مهسا کنکورشو بده بعد. باهاشون صحبت کن! شرایطت رو توضیح بده، بگو یکم صبر کنن...

زن عمو که تا اون موقع ساکت بود گفت:

اره چهار ماه بیشتر که به کنکور مهسا نمونده! شما هم تو این مدت اسباب بکش بیا اینجا بذار بچه ها عادت کنن با مینا هم صحبت کن یواش یواش آماده اش کن مینا که راضی باشه مهسا هم راضیه!  
مامان اروم گفت: من جز بچه هام چیز دیگه ای ندارم چطوری میتونم ...

وجمله اش ناتموم موند و عمه دلجویانه گفت:

واسه همین میگم دیگه! تو به این دو تا بچه خیلی وابسته ای ولی بالاخره که باید برن سر زندگیشون...

اینبار حرف عمه بود که نصفه موند و مادر جون گفت:

خیالت راحت ما پشتتیم! فقط راجع به اومدنتون اینجا خودت با بچه ها حرف میزنی یا به حاجی بگم باهاشو صحبت کنه!؟

سکوت شد که بعد چند لحظه مادر جون گفت: به حاجی میگم که باهاشون حرف بزنه! من برم ببینم پانشدن این دخترا لنگ ظهر شد یا علی...

من ومهسا بهم نگاه کردیم و دوییدیم من رفتم سمت دستشویی وخودمو چپوندم اون تو مهسا هم دویید سمت حیاط در دستشویی رو بستم وبه در تکیه دادم از چیزایی که شنیده بودم سردرنیاورده بودم واین کلافه ام میکرد یه مشت اب به سروصورتم زدم واومدم بیرون ...

رفتم سمت اشپزخونه وبلند گفتم: سلام!!!

عمه افسانه با دیدنم لبخندی زد بلند شد وبه سمتم اومد ،محکم بغلم کرد وبا مهربونی گفت: سلام به روی ماهت خوشگل خانم! خوبی قربونت برم!؟

لبخندی به اینهمه مهربونیش زدم وگفتم:مرسی عمه جون شما خوبید؟

-: خوبم عزیزم نرفتی دانشگاه؟

-: نه امروز کلاس نداشتم همایش بود که اونم ترجیح دادم نرم!!!

-: کار خوبی کردی عزیزم ماهم باید تورو ببینیم دیگه!

وبعد دستم رو گرفت وروی یکی از صندلی های ناهارخوری نشوند وخودشم درحالی که میرفت سمت یخچال پرسید: چی میخوری عمه؟

-: هیچی عمه! گشتم نیست به ناهارهم که چیزی نمونده یکدفعه ناهار وصبحونه رو باهم میخورم!

زن عمو از پشت میز بلندشد وگفت: یه چیزی بخور کو تا ناهار ماهم که خداروشکر زبر وزرنگ هنوز هیچی نپختیم!!!

وبعد رو به سمت عمه ادامه داد: هی افسانه پاشو یه چیزی درست کن ببینم! وبعد رفت سمت عمه مامان دستمو گرفت وبامهربونی پرسید:خوبی دخترم؟

-اره مامان من خوبم ولی شما انگار خوب نیستید گریه کردید؟ وبعد چشمامو ریز کردم و زل زدم به مامان مامانم دستپاچه از جاش بلند شد و رفت سمت یخچال یه لیوان شیر و یه شیرینی گذاشت تو یه پیش دستی و داد دستم و گفت برو اینارو بخور هنوز کلی به ناهارمونده!

با تعجب گفتم: وا مامان!!!

: وا ندازه که زخم معده میگیری اینجوری!

- بسم الله!!! خوبی مامان؟ مثلا الان حرفو عوض کردی دیگه منم بچه ام نمیفهمم! میگم چرا گریه کردی؟

عمه افسانه اومد سمت مامان پیش دستی رو ازش گرفت و رو به من گفت: هیچی دخترم دلتنگ بابات شد ترشدن چشمای مامانت تازگی ندازه که! بیا بگیر اینارو بخور ضعف نکنی

از پشت صندلی پاشدم و گفتم:مرسی میل ندارم مامان من میرم بیمارستان ملاقات سما مهسا رو هم باخودم میبرم باید یه سری کتاب بخره از اونجا هم میریم خونه...

وبعد از اشپزخونه اومدم بیرون و دوباره گوش و ایستادم مامان گفت: میبینی افسانه!!!

عمه نهچ نچی کرد و گفت:چی بگم والله خدا بزرگه درست میشه همه چیز حالا فعلا شما بیاید اینجا! حل میشه به امید خدا...

دندونام رو به هم ساییدم و رفتم سمت اتاق مانتو و روسری مو که از قبل پوشیده بودم شلوارمو هم عوض کردم و سایلم رو جمع کردم و رفتم سمت حیاط مهسا و مادر جون روی تاب نشسته بودند و حرف میزدند

-: سلام مادر جون

\_ سلام دخترم ظهر بخیر دختر چقدر میخوابی اینجوری میمونی رو دستمون ها

مهسا با خنده گفت:نه که الان نمونده با عصبانیت گفتم:هر هر پاشو حاضر شو

از جاش بلند شد و با هیجان گفت: کجا؟

از لای دندونام در حالی که الکی مثلا میخندیدم گفتم:سرقبرمن!!!

مهسا گونه مادر جون رو بوسید و دوید سمت اتاق منم نشستم روی پله ها تا کتونی هام رو بپوشم مادر جون اومد سمتم دستش رو گذاشت روی شونه ام سرمو بالا اوردم و لبخندی بهش زدم با محبت ذاتیش پرسید: کجا میرید دخترم؟ صبحونه خوردی اصلا؟!

– گرسنه ام نیست مادر چون داریم میریم بیمارستان ملاقات دوستم از اونجا هم میریم هم یکم بگردیم هم اینکه واسه مهسا کتاب درسی...

\_: الان که وقت ملاقات نیست مادر بند کتونیم رومحکم کردم و گفتم بیمارستان اونوره شهره مادر چون تا ما بریم وقت ملاقاته.

–: خب حداقل با ساسان برید بعد هم برگردید همین جا.

\_: مگه ساسان اینجاست؟

\_: اره مادر صبح خودم زنگ زدم گفتم بیاد اینجا کمک دستم باشه اخه شب مهمون داریم

\_: مهمون؟ کی؟

\_: زیادن مادر الان بقیه عمه هات هم میان کمکم

\_: واسه چی مهمونی میدید مادر چون؟

–: مهمونی دادن دلیل نمیخواد مادر مهمون برکته

\_: وا !!! در هر صورت مرسی ما خودمون میریم از اونجا هم میریم خونه مهسا درس داره

\_: حرف نزن ببینم با ساسان میرید زودهم میاید.

\_: ای بابا مادر چون میگم مهسا درس داره

\_: زیاد درس بخونه خنگ میشه با ساسان میرید زودهم میاد

باصدای خنده مهسا پوفی کشیدم و گفتم: حالا این ساسان جونتون کجاست؟

\_ همین جا!!! جیغی کشیدم وبه ساسان که روپله های انباری نشسته بود نگاه کردم میخواستم یه فحش پدرمادر دار بدم که مادر چون گفت: ساسان مادر چیزایی که گفتم بخر اینا رو هم برسون بعد باهم برگردید.

ساسان رو به مادر چون لبخندی زد و تعظیم کوتاهی کرد: چشم حاج خانم خدا حافظ واز در رفت بیرون من ومهسا هم خداحافظی کردیم وزدیم بیرون ساسان پشت فرمون نشسته بود وعینک افتابی زده بود به چشمش حالا هرکی میدید فکر میکرد ولیعهد کدوم کشوره نچ نچی کردم وراه افتادم سمت خیابون که تاکسی بگیرم من عمرا با این جایی نمی رفتم مهسایم دنبالم میومد و هی تیکه مینداخت: ماراز پون بدش میاد جلوی خونه اش سبز میشه هی مینا هی تهش هم مادر چون تورو میده به همین ساسان میگه همین که گفتم میدونی چیه اصلا کی بهتر از این خدایی خوشگله \_ لال شو مهسا!!! ساسان ازماشین پیاده شد ودرحالی که اسمم رو صدامیزد دنبالم اومد: مینا وایستا مینا باتوام زشته مینا یه دقیقه وایستا ویکدفعه دست انداخت وکیفم رو از پشت گرفت وکشید با عصبانیت برگشتم سمتش وگفتم: خیلی پرورویی بخدا ولم کن ببینم! اما انگار نه انگار بند کیفم رو محکم گرفت

ومنو کشون کشون برد سمت ماشین مهسا هم دنبالمون میومد و میخندید وقتی به ماشین رسیدیم ساسان درو باز کرد و گفت: ببین اگه فیلم کره ای بود الان من باید هولت میدادم تو ماشین ود برو اما اینجا ایرانه بیا بی زحمت خودت سوار شو ما رو بی ابرو نکن تا اومدم دهنم رو باز کنم مهسا سوار شد و درو بست دختره نفهم!!! چشم غره ای به ساسان رفتم ومنم سوار شدم ساسان درو بست نشست پشت فرمون و راه افتاد به محض حرکت ماشین محکم زدم پشت گردن مهسا که اخش دراومد: اخ اخ بشکنه دستت چرا میزنی وحشی؟! لبم رو به دندان گرفتم وبا چشم براش خط و نشون کشیدم که حساب کار دستش اومد و درحالی که گردنش رو میمالید روشو کرد اونور ساسان اینه ماشینو روی صورت من تنظیم کرد و گفت: خب مینا خانم کجا برم؟ \_ بیمارستان پایین تر از دانشگاه ما لطفا \_ مصطفی خمینی؟ \_ اره مهسا با احم نگام کرد و گفت من بیمارستان نیام ها من رو جلو کتاب فروشی ها پیاده کنید بعد بیاید دنبالم سرم رو به نشونه تاسف تکون دادم و خاک بررسی حواله اش کردم که احم هاش رو کشید تو هم و گفت: چیکار کنم حوصله ام سرمیره خب... زیر لب پیشعوری نثارش کردم و رومو کردم سمت خیابون که ساسان گفت: خب دختر دایی امروز چقدر بهم کرایه میدی؟ مهسا جای من جواب داد: همونی که دیروز بهت داده انقدر زیاد بوده که بجز ایندفعه چندبار دیگه ام باید شو فری کنی لبخندم رو خوردمو وهمچنان به خیابون و مغازه ها نگاه کردم که ساسان با احم گفت: تو هرچی میشه به این یه وجب بچه میگی؟ واقعا که اینم یکی دیگه از اون خصوصیاتته که باید عوضش کنی مهسا دستاش رو زد زیر بغلش و گفت: اونوقت شما چیکاره حسنی که تعیین تکلیف میکنی؟ ساسان عینکش رو از روی چشمش برداشت و گفت: من باتو حرف نزدم بچه لطفا توکاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن!!! مهسا: اونوقت مینا و رفتارش به تو مربوطه؟ ساسان: اینم به تو مربوط نیست!!!

دست های مهسا رو که از عصبانیت نفس نفس میزد تو دستام گرفتم و روبه ساسان گفتم:

اونوقت ربط تو به اینهمه چیزه نامربوط چیه؟ یا اینکه نه به منم ربطی نداره؟!

ساسان دستی به صورتش کشید و از لای دندونای به هم قفل شده اش خیلی اروم گفت: نه خیالت راحت به تو مربوطه...

و بعد دوباره عینک افتابی اش رو به چشم زد و پاش روی پدال گاز فشرد. به مهسا نگاه کردم وشونه بالا انداختم مهسا شکلکی دراورد و به نشونه ی قهر دوباره روش رو کرد اونور...

نفس عمیقی کشیدم و به دستای خواهر کوچولوم که هنوز تو دستام بود نگاه کردم، خواهر کوچولویی که حالا دیگه زیاد هم کوچیک نبود و واسه خودش خانمی شده بود. دست هاش رو بردم سمت لب هام و بوسیدم که مثل برق گرفته ها برگشت سمتم. چشمکی بهش زدم و دوباره به خیابون خیره شدم! دهنم رفت پی حرفایی که یک ساعت قبل پشت در اشپزخونه شنیده بودم...

اینجور که معلوم بود ما باید میومدیم خونه تجریش پیش اقا جون اینا... اما چرا حالا؟! سه سال بعد از فوت بابا؟!



مامان که اون موقع با اونهمه تنهایی و گرفتاری و حتی اصرار های من و مهسا زیر بار نرفته بود، حالا چی شده بود که خودش پا پیش میذاشت؟!

مگه قرار بود چی بشه که گفتن الانش به درس و کنکور مهسا ضربه میزد؟!

حتی اگه چیزی هم بود و مامان رو شرمند میکرد اما مادر جون و عمه مطمئن بودن که بابا ازش راضی و خوشحاله...  
بابا!!!

نگاهی به مهسا انداختم که اخماش بهم گره خورده بود و تو فکر بود. باحس کردن نگاه خیره من لبخند تلخی بهم زد واه بلندی کشید دست بردم سمت گونه هاش لپش رو کشیدم و گفتم:

چیه عاشق؟ به چی فک میکنی؟!

خودشو انداخت تو بغلم و با گریه گفت:

بابا...

احساس خفگی میکردم... یعنی بغضم داشت خفه ام میکرد!

نفس عمیقی کشیدم و لبم رو محکم به دندون گرفتم که شوری خون رو تودهنم حس کردم چشمام رو بستم و به خودم دیکته کردم که نباید گریه کنم ... نباید! نباید!

جو ماشین کشنده بود و من اولین مقتول این سکوت و این جو بودم...

ساسان از توی اینه نگاهی به عقب انداخت و یکدفعه دادزد: سوسک!!!

مهسا از بغل من پرید بیرون و تند تند اشکاشو پاک کرد...

با چشمای گرد شده از تعجب به اون و ساسان نگاه کردم که ساسان چشمکی بهم زد و دوباره دادزد:

سوسک مهسا!... سوسک!!!

مهسا جیغ بلندی کشید و با گریه گفت: کوش؟ کجاست؟

ساسان که الکی فرمون رو به چپ و راست تکون میداد صورتش رو جمع کرد و گفت: اوناهاش روی سرته!!!

مهسا بلندتر از دفعه قبل جیغ کشید و شروع کرد به تکوندن شالش وسط جیغ هاش میگفت:

مینا برش دار... مینا... رفت؟!... مینا...

هم خنده ام گرفته بود و هم پرده گوش هام داشت پاره میشد! مینا هم همچنان کوشا و مستعد جیغ میکشید و سروصدا میکرد که ساسان یکمرتبه زد روی ترمز و مهسا از ماشین پرید بیرون!

من وساسان بهم نگاه کردیم وهمزمان زدیم زیرخنده مهسا به مانگاه کرد ودرحالی که خودش هم خنده اش گرفته بود وسعی میکرد اخم کنه وخنده اش روبخوره گفت:خیلی نامردید بی شعورها!!!

ساسان باخنده گفت:مرسی لطف داری به شما که نمیرسیم دختر دایی...

مهسا نگاهی به من کرد وگفت: هرهر هر رودل نکنی حالا!

\_: خب حالا بیا بشین بریم.

مهسا:نه امن کنار این کتاب فروشی ها میچرخم، کتاب هایی رو هم که میخوام میخرم تو برو وبیا... ولی زود بیاها اگرهم دیدی واست قیافه اومد بهش بگوطرف دیروز بهت زنگ زده بعد ازش کسب تکلیف کن و حلالیت بگیر!

با چشم اشاره ای به ساسان کردم وگفتم: واقعا راست میگن حرفو نباید به بچه زد برو نبینمت!

مهسا باخنده چشمکی زد و دروبست و رفت دندون قروچه ای کردم و دست به سینه زل زدم به روبروم که ساسان برگشت عقب و گفت:بیا جلو بشین لطفا! اینجوری حس خیلی بدی دارم...

ابرویی بالا انداختم و رفتم جلو نشستم ساسان بدون اینکه بهم نگاه کنه پرسید:

قضیه این چیزایی که مهسا میگفت چیه!؟

\_:هیچی مهسا زیاد چرت وپرت میگه!

-:اتفاقا اون میدونه چیو کجابه

\_: پس میتونیم اینجوری حساب کنیم که این از اون دسته مواردیه که به هرکسی مربوط نیست

\_:قهری هنوز!؟

-:بله

-:باریک الله صداقت!حالا چه کنم که اشتی کنی؟

-:سرت رو بکوب به دیوار!

جلوی بیمارستان زد رو ترمز وگفت: بهش فکر میکنم!

بانگاه کردن به در بیمارستان استرش شدیدی وجودمو گرفت! امیر کنار نگرهبانی وایستاده بود وبا تلفن صحبت میکرد. کاش نمیومدم من دیشب به اون مردک اس ام اس داده بودم و گفته بودم که کسالت دارم بعدشم گوشیم رو خاموش کرده بودم وکپیده بودم اما حالا سرومر گنده...خب دروغم درمیومد! حالا اون به درک!!! من با سما چیکار باید میکردم؟!کاش الان نمیومدم... با درموندگی دوباره به در بیمارستان نگاه کردم که دیدم امیر باتعجب داره نگام میکنه لب به دندون گرفتم و سرمو انداختم پایین که ساسان عینکش رو از روی چشمش برداشت

و با حالت عجیبی در حالی که نگاهش بین من و وروی بیمارستان میچرخید گفت: اتفاقی افتاده؟ چرا پیاده نمیشی؟! - وقت ملاقات نشده زود رسیدیم!!!

ساسان ابروهاشو دادبالا و گفت: ولی چیزی هم نمونده تا تو بخوای خرید کنی وبری بالا وقت ملاقاته!!!

کلافه نفسی گرفتم وگفتم: پس میشه باهام بیای؟ لطفا!!!

ساسان با چشمای ریزشده تا مغز استخون منو انالیز کرد وگفت: خیلی خب تو پیاده شو من ماشینو پارک میکنم میام. دستپاچه گفتم: خب باهم میریم!

ساسان دوباره نگاهی به در بیمارستان انداخت وبدون اینکه به من نگاه کنه پاشو روی گاز فشارداد وگفت: باشه!!! نفس عمیقی کشیدم وبه خودم لعنت فرستادم.

ساسان ماشین رو پارک کرد وروبه من گفت: پیاده شو که حسابی مشکوکی!!!

لبخند دندون نمایی زدم واز ماشین پیاده شدم که اومد سمتم وگفت: راستشو بگو چی شده!

ومن همچنان لبخند دندون نما!!!

ساسان هم به تبعیت از من لبخند دندون نمایی زد وگفت: خودتی!!!

وراه افتاد... شونه هام رو بالا انداختم وخودمو رسوندم بهش (ساسان آخرین بچه عمه افسانه بود ۲۷سالش بود وبرخلاف دوتا داداش بزرگترش که درس نخونده بودن وشغل ازاد داشتن مهندس معماری بود و راهش از رستوران های زنجیره ای ترنج جدا بود وبه معنای واقعی کلمه عصای دست وعزیز کرده اقاچون ومادرچون! هرچند سروگوشش میجنبید وخبرها میرسید اما حقیقت این بود که از بقیه پسرای فامیل ما مردتر وقابل اعتمادتر بود وشاید به قول مادرچون چون همه چیز تموم بود دخترا گولش میزدند!!! نمیدونم! اما چیزی که بین من وساسان بود حمایت وایراد وکل وکل کردن های بی امانمون بود گفتم حمایت چون از وقتی بابا رفت ساسان همیشه سعی کرد که باشه در نقش یه پسر برای مادرم یه برادر برای مهسا و گاهی یک شوهر غیرتی برای من!)

از این فکر خنده ام گرفت ومحکم با کیف زدم به کمر ساسان که برگشت وگفت: چته تو؟

\_: تند راه میری نفسم گرفت... چقدر ماشین رو دور پارک کردی.

با پررویی ذاتیش جواب داد: استایل راه رفتنم انقدر جذابه که اینجوری میخندی ودلت ضعف میره!؟

اینبار با کیف زدم توسرش که گفت: ای درد چته هی میزنی الان مردم میگن این پسره چقدر ذلیله نمیدونن من اگه نمیزمت همش بخاطر محرم ونامحرمه همش بخاطر اعتقاداتمه درضمن یکم تند ترراه بیای بد نیست مادرچون کلی چیز سپرده که بخرم هرچند مهسا گفت رفیقت راهت نمیده!!!

-: نگفت راهم نمیده گفت برام قیافه میادا دوباره لب به دندون گرفتم از این چرت وپرتی که گفته بودم...

ساسان لبخند بانکی زد وبالودگی گفت: خب حالا همون!!!

پوفی کشیدم وبه جلوم خیره شدم انقدر سرگرم حرف زدن و تمرکز واسه تند راه رفتن بودم که متوجه نشدم کی به ورودی بیمارستان رسیدیم اما با صدای امیر میخ زمین شدم: به به خانم موسوی قبول زحمت کردید راضی نبودیم با اینهمه کسالتتون تشریف بیارید...

ساسان زودتر از من به عقب برگشت، دست به سینه ایستاد و صدام زد:

مینا!

صلواتی فرستادم و برگشتم عقب: سلام!

امیر با لبخند جوابم روداد و گفت: گویا کسالت داشتید اما خداروشکر انگار بهترید!

ساسان بدون اینکه نگاهشو از امیر برداره ازم پرسید: معرفی نمیکنی مینا؟!!

امیر دستش رو جلو آورد و گفت: بهبهانی هستم امیر بهبهانی هم دانشکده ای شون هستم...

با دستپاچگی وسط حرفش پریدم و گفتم: و نامزد دوستم!

ساسان لبخندی زد و گفت: خوشبختم! من ساسانم... پسر عمه ی مینا.

امیر ابرویی بالا انداخت و دست ساسان رو فشرد و گفت: زحمت کشیدید.

لبخند مزخرفی زدم وبه ساسان چشم دوختم که اخم کرد و گفت: من میرم از سوپریه واسه دوستت خرید کنم، بمون تا پیام.

امیر تعارف زد که: نه! زحمت نکشید، لازم نیست... وجوابش یه پوزخند بود از ساسان ...

وقتی تنها شدیم با یه لحنی که که تا حالا ازش نشنیده بودم گفت:

\_انگار خیلی باهات صمیمی هستی...

خودمو جمع وجور کردم و سعی کردم با عادی ترین لحن ممکن جواب بدم:

\_بله... خیلی!

اینبار پوزخندی نصیب من شد و بدون اینکه نگام کنه دست به سینه گفت:

باهات کار واجبی داشتم که بیچوندی و نیومدی میخواستم باهات حرف بزنم.

\_: راجع به؟؟!!!

\_: خودم، خودت، سما!

\_: بین من وشما که حرفی نیست... اما اگه میخواید راجع به خودتون وسما صحبت کنید، ترجیح میدم خود شما هم باشه...

وبعد رفتم به طرف ساسان که با یه عالمه ابمیوه وکمپوت داشت میومد سمتم و باخنده گفتم:

چه دست ودلباز!!! دوستم شوهر داره ها...

ساسان دندون قروچه ای کرد وگفت: اره خبر مرگش! چه شوهری هم هست!!! مرتیکه هیز داره تورو درسته میخوره با چشماش ... بیشعور!

\_: جونم غیرت!!! اگه اینجوریه چرا منو باهش تنها گذاشتی پسر عمه؟!

تا اومد جوابم رو بده امیر اومد سمت ما و خطاب به ساسان گفت:

\_ای بابا... زحمت کشیدید اقا . چه خبره اینهمه خرید کردید!؟

وجواب ساسان دوباره یه پوز خند بود. لب به دندون گرفتم و سرم رو انداختم پایین که امیر خودشو جمع وجور کرد و جلوتر از ما راه افتاد سمت بیمارستان وگفت:

امروز منتقلش کردن بخش... حالش خوبه اما خودشو لوس کرده اهمش گریه میکنه، غذا هم نمیخوره... مادرش زنگ زد به من پیام اینجا ...

\_: وگرنه خودتون نمی اومدید نه!؟

با تعجب به ساسان خیره شدم و اسمحو زیرلب صدا زدم که شونه بالا انداخت وگفت:

\_ فقط سؤال کردم....

امیر لبخند عصبی زد وگفت:بفرمایید من برم بیرسم کدوم اتاقه؟

تا امیر رفت ساسان با عصبانیت بهم گفت: ببین این یارو خیلی هفت خطه! خیلی هم بد نگاهت میکنه. حواست به خودت باشه... نه!نه! یه دقیقه وایسا!!!... ببینم این همونی نیست که مهسا صبح میگفت بهت اس داده تو نرفتی!؟

نکنه دوستت واسه همین نمیخواد ببینت!؟ هان!؟

سرمو انداختم پایین وعصبی به زمین چشم دوختم که ساسان کیفم رو کشید واز لای دندونای بهم قفل کرده اش گفت: هی باتواما!

زیرچشمی بهش نگاه کردم، کبود شده بود اروم و با من ومن گفتم:

\_ نه! یعنی اره! ولی میدونی نه اونجوری!!! اینا باهم دعوا کردن بعد من... چیزه! خدایا!!! اصلا تو چرا صبح گوش

وایستاده بودی هان!؟

\_: به همون دلیلی که تو صبح پشت در اشپزخونه گوش وایستاده بودی! ولی بحثو عوض نکن این مرتیکه با تو چیکارداره که هی.....

حرفاش با نزدیک شدن امیر نصفه موند... امیراومد ودرحالی که با دست به طبقه بالا اشاره میکرد گفت:  
\_ باید بریم بالا اتاق ۲۰۵...

و خودش جلوتر راه افتاد ساسان چپ چپ نگام کرد، دندون قروچه ای کرد و راه افتاد دنبال امیر... نفس راحتی کشیدم دستم رو روی قلبم گذاشتم وراه افتادم ...

مادر سما یا دیدنم اومد سمتم ومنو محکم بغل کرد وزد زیر گریه اروم کمرش رو نوازش کردم وگفتم:  
\_ چرا گریه میکنی خاله؟! الحمدالله حالش خوبه که...

خاله با گریه گفت:الهی بمیرم واسه بچه ام... دستش شکسته ،پاش شکسته، سرش شکسته! یه جای سالم تو بدنش نمونده... همه صورتش خون مرده شده کجا حالش خوبه؟!

دستم رو نوازش گونه به کمرش کشیدم وگفتم:

\_ ناشکری نکنیدخاله، واقعا خدا رحم کرد که اتفاق بدتری نیفتاد...! شکستگی هاش جوش میخوره، صورتش هم زود خوب میشه ایشالا... الهی قربونتون برم بسه دیگه گریه نکنید...

خاله سیمین اشکاشو پاک کرد وبا قدردانی گفت:

\_ خدا حفظت کنه دخترم، دکتر گفت که تو سما رو رسوندی بیمارستان... مرسی عزیزم.

\_: این چه حرفیه خاله! کاری نکردم که... رضایت دادید اون بنده خدا ازاد بشه؟!

\_:اره... همون دیروز سما تا بهوش اومد گفت تقصیر راننده نبوده خودش بی حواسی کرده و رضایت بدیم پدرش هم رضایت داد گفتیم اصلا دیه هم نمیخوایم همین که سالمه ونفس میکشه کافیه ما که بجز این بچه چیزی تو دنیا نداریم.

لبخندی به صورت مهربون وخیس از گریه اش پاشیدم و گفتم:

\_ میتونم ببینمش؟

\_:اره خاله... منتهی اگه اون بخواد تورو ببینه! یعنی نه اینکه نخواد تورو ببینه ها...نه! هیچکس رو نمیخواد ببینه، فک کنم دردش خیلی زیاده... هر دفعه رفتم تو اتاق، دیدم داره گریه میکنه... شب هم تاصبح نخوابیده، چیز زیادی هم نمیخوره، حرف هم که قربونش برم هیچی! جدا از تصادفش یه دو ماهی هست که باید با مناقش از دهنش حرف بیرون کشید... فک کنم با این پسره حرفش شده... فک کن!!!مثلا قراره این پسر شوهر دخترم بشه. صبح خودم زنگ زدم بهش میگم بیا سما تصادف کرده! یعنی از دیروز تا حالا یه زنگ به سما نزده؟!... الان هم که

باقر و قیافه او مده بذار حال سما بهتر بشه من باید راجع به این دوتا واژدوا جشون بیشتر فک کنم وبعد تصمیم بگیرم پسره ی پررو... دختر من رو تخت بیمارستان افتاده، این دنبال سروشکلشه! نیگاش کن تورو خدا... انگار او مده عروسی...

گذاشتم حرفاش رو بزنه تا سبک بشه وبعد اروم گفتم: بالاخره برم ببینمش؟!

نگاه دلخورش رو از امیر گرفت و نجوا کنان گفت: اره خاله برو...

نگاهی به ساسان که روی صندلی نشسته بود وبا پاش روی زمین ضرب گرفته بود انداختم وبعد چشم چرخوندم سمت امیر و گفتم:

\_بفرمایید شما اول برید ببینیدش...

با این حرف ساسان چشم غره ای به من رفت و من به عادت همیشگی مزخرفم لبم رو به دندان گرفتم که خاله سیمین در گوشم گفت:

راستی این پسره کیه خاله؟

لبخندی به لحن کنجکاوش زد و گفتم: پسر عمه امه.

خاله نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به ساسان انداخت، زیر لب اهانی گفت وبعد باهمون لحن دلخورش گفت:

\_برو تو خاله!... این پسره انگار تو رودر بایستی با من او مده و اصلا نمیخواد سمارو ببینه... تو برو... منم ببینم قضیه چیه! تشکری کردم و رفتم تو و درو پشت سرم بستم و بهش تکیه دادم...

چشمام افتاد به سما که روی تخت دراز کشیده بود. دست چپش تو گچ بود و پای چپ و گردنش تو اتل دور سرش هم باند پیچیده بودند... واقعا چیزی نشده بود! فقط همه جاش شکسته بود!!!

صورتش هم رو به پنجره بود و در نتیجه نه اون منو میدید نه من اونو... اما مادرش میگفت که صورتش هم کبود و خون مرده است...

واقعا چیزی نشده بود!!! پوفی کشیدم و به سما خیره شدم ... تو مخمصه بودم که چه جوری صداش کنم ... چی بگم و چطور بهش بفهمونم که اشتباه فکر میکنه و منم از حرفایی که شنیدم خیلی ناراحتم و شاید این منم که احتیاج به دلداری دارم ... که سما بدون اینکه صورتش رو برگدونه گفت:

مامان! نگفتم نمیخوام کسی رو ببینم؟! بخدا من حالم خوبه! انه همراه میخوام، نه دلسوز، و نه حتی ملاقاتی! هیچی!!! هم خودت برو خونه، هم به هرکی او مده ملاقات بگو بره...

\_منم...!!!

ساکت شد و منم یه قدم رفتم جلو اما روشو برنگردوند سمتم، نفس عمیقی کشیدم... جلوتر رفتم و گفتم:

منم! مینا... همون کسی که سال آخر پیش دانشگاهی تو کلاسای کنکور باهاش آشنا شدی و شدی رفیقش...

همون کسی که باباش مرد و همه چیزو گذاشت کنار و توهم مثلا بدشانسی آوردی و قبول نشدی، موندی سال دیگه! همون کسی که تک تک لحظات بی پدریش و تنهاییش و اسش رفیق موندی... همون کسی که باهاش تو یه رشته و یه دانشگاه قبول شدی همونی که یه روزی یه جایی نامزد الان تورو دوست داشت و تو میدونستی اما وقتی فهمید تو بیشتر میخوایش کشید کنار و دیگه حتی بهش فکرهم نکرد میدونی چرا چون عاشق نبود چون حسش یه خوشامد ساده بود یه تب تند که زود هم سرد شد اما تو بهش تهمت نامردی میزنی اما من تاحالا نامردی نکردم مخصوصا در حق تو اونم در این مورد امیرارزشش رو نداشت که من بخاطرش نارو بزنم و زیرایی برم ارزشش رو نداشت که ازت سیلی بخورم که تو خودت رو بندازی جلو ماشین که من بخوام جواب پس بدم واقعا ارزشش رو نداشت اما تو انقدر برام باارزشی که حاضرم هرکاری بکنم که تو باور کنی که داری درموردم اشتباه میکنی میدونی به قول بابام:

ای دوست قبولم کن و جانم بستان

مستم کن وز هر دو جهانم بستان!

با هرچه دلم قرار گیرد بی تو

آتش به من اندر زن و آنم بستان...

با صدای زنگ در آخرین نگاه رو به خودم تو اینه انداختم و به این فکر کردم که:

ای همچین بد هم نیستم و شاید حتی خوب هم باشم! در هر صورت مهم نبود! مهمونی یه دوره همی خانوادگی بود وادما ادمایی بودند که من همیشه میدیدمشون!

نفس عمیقی کشیدم و با کف دست به هر دو طرف صورتم زدم تا یکم رنگ بگیرم و به خودم لبخند دندون نمایی زدم و اما بعدش عین ادمای روانی خودم ایشی نثار خودم کردم و از اتاق زدم بیرون که با ساسان و ابروهای گره خوردهش مواجه شدم پسره ی کم عقل فضول از خودراضی!

هنوز هم وقتی یاد کار صبحش می افتم از عصبانیت میلرزم بی نزاکت بعد کلی سؤال و جواب کردن من و نرسیدن به نتیجه دلخواه کنار خیابون پیاده ام کرد و رفت!!!

دندونام رو به هم ساییدم و با اخم رفتم سمت سالن پذیرایی که دیدم نه!!! انگار مهمونی مهمونی همیشگی نیست وادما هم ادمای همیشگی نیستند!

قیافه ام رو که از تعجب کج و کوله شده بود جمع و جور کردم و برای حفظ ظاهر لبخندی زدم و رو به همه بلند گفتم: سلام!!!



که با استقبال عجیب و گرمی مواجه شدم اویه خانم چادری سفید و تپل میل اومد سمتم، محکم بغلم کردو  
بالبخند گفت:

\_سلام عروس خوشگلم! خوبی گلم!؟

ابروهامو تو هم کشیدم وبا کنکاش به چهره ی بی نهایت اشناش خیره شدم که گفت:

انگار نشناختی منو عزیزم؟

تا خواستم دهنم رو باز کنم مادر جون گفت: بعید میدونم نشناسه مینا جان طاهره خانم رو یادته که؟!!

از روی تظاهر لبخندی زدم و سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم که همون خانم که حالا فهمیده بودم طاهره  
خانمه نگاه خریدارانه ای به سر تاپام کرد و گفت :

ماشالله! ماشالله! بزمنم به تخته!!! عین ماه میمونی... چقدر خانم شدی!... آخرین بار تو سالگرد بابات دیدمت...

و بعد رو به به یه مرد حدودا چهل وهفت هشت ساله گفت:

ببینش محمد دختر علیرضاست ها...

سکوت مطلق جایگزین همههمه اروم چند لحظه قبل شد. باعجله برای بقیه هم سری تکون دادم ورفتم تو  
اشپزخونه دستم روی سینه ام گذاشتم و رو به عمه هام که داشتند ظرفارو دستمال میکشیدند گفتم:

\_کین اینا؟ اه اه زنیکه مزخرف!!!

عمه فرزانه نگاهی بهم کرد وگفت:

\_کدوم زنه؟! کی رو میگی؟

صورتمو بااکراه جمع کردم وگفتم:

\_چی بود اسمش؟ اهان طاهره! ایش...

عمه پروانه نگاهی به اون دو تا انداخت وگفت: گامون زایید از همین اول کار داره فحش خورش میکنه!!!

وبعد از اینکه سقلمه ای از طرف عمه افسانه خورد ساکت شد. انگار که چیزی دستم اومده باشه دست هامو به کمر  
زدم گفتم: وایسا ببینم اینا که نیومدن خواستگاری هان؟ ساسان از پشت سرم گفت: چرا اتفاقا اومدن که بیرن!

\_اه اه غلط کردن میگم چرا این زنه به من گفت عروس گلم!.. نه... نه... نه... عه عه عه!!! منم عین این احمقا

وایستادم اونجا دارم باهش خوش وبش میکنم. خاک تو سرت مینا! خاک!!!... کی به اینا اجازه داده بیان

خواستگاری من؟ هان!؟

ساسان دوباره عین اجل معلق گفت: کجای کاری تو دختر؟! ... اومدن اش رو با جاش ببرن! اهه!  
با این حرفش عمه افسانه دستمال رو پرت کرد سمتش با عصبانیت گفت: کوفت! نمیتونی ساکت بمونی؟  
ساسان: چیه خب راست میگم دیگه! تا کی نمیخواین بهش بگین بالاخره که میفهمه!  
عمه چشم غره ای رفت وگفت:

گفتم ساکت!!! این فضولیا به تو نیومده!

با تعجب وشک پرسیدم: چیه بالاخره میفهمم؟!

عمه افسانه: ساسان یه کلمه دیگه حرف نامربوط بزنی من میدونم وتوا!... برو بیرون ذلیل مرده!!!

ساسان درحالی که سرش رو به نشونه تاسف تکون میداد گفت:

وقتی نمیفهمی چیکارت کنم به قول شاعر:

مردیم در این گیشه ی مرداب و تو عمریست دریاشدی وبی خبری رسم تو باشد

نفس عمیقی کشیدم وبا اخم به جای خالی ساسان نگاه کردم، اون میدونست اما من نه! خیلی برام زور داشت احساس میکردم بی ارزش تر از من نیست. نه فقط من! هرکی هم جای من بود همین فکر و میکرد! من ادم احمقی نبودم، حرفایی که صبح شنیده بودم تو مغزم رژه میرفت...

دندونامو به هم فشردم و رفتم سمت پذیرایی میخواستم اینهمه سال آبروداری رو جلو مردم رو به بی آبرویی بکشم! صورتم از حرص کبود شده بود و دستای مشت شده ام از عصبانیت میلرزید که با کشیده شدن پیرهنم تعادل بهم خورد با عصبانیت به عقب نگاه کردم که ساسان دستمو کشید وهولم داد تو اتاق درو بست و بهش تکیه داد از لای دندونای بهم قفل شده ام صدای نامفهومی رو زمزمه کردم شاید چیزی شبیه برو کنار!

\_:اروم باش مینا این رفتارها از تو بعیده کاری نکن که از حرفی که زدم پشیمون بشم!

\_:برو کنار وگرنه جیغ میکشم!

\_:تو درهرصورت امشب میخوای جیغ بزنی وسروصدا کنی پیشنهاد بدیم نیست میتونی از اینجا شروع کنی!

با بغض پرسیدم: مامانم میخواد ازدواج کنه مگه نه؟! بگو نه! توروخدا تورو جون عمه بگونه!

وبغض صدام به هق هق تبدیل شد ساسان اومد سمتم وگفت:

\_:مینا توروخدا گریه نکن! من غلط کردم!!! الکی یه چیزی پروندم! توروخدا گریه نکن... منو ببین مینا! ببین

منو...!

روی زمین نشستم ، دستامو جلوی صورتم گرفتم و گریه کردم...

گریه کردم برای خودم ، برای مهسا، برای بابام برای چیزی که روسینه ام سنگینی میکرد وبه گلوم چنگ مینداخت...

انگار دوباره یتیم شده بودم!

ساسان کنارم روی زمین نشست و گفت:مینا تورو خدا گریه نکن ، الان همه میریزن اینجا!

نفس عمیقی کشیدم که تا ته قلبم سوخت وبدتر احساس خفگی کردم ،بریده بریده گفتم:

\_میخوام... برم... خونمون همین الان!!!

دستی به موهایش کشید وکلافه گفت:

\_:بچه نشومینا! الان نمیشه! آبرو ریزیه بخدا! تو که نمیخواهی مهسا چیزی بفهمه؟! هوم؟! اون امسال کنکور داره! من توقع داشتم توکه بزرگ تری وعاقل تر منطقی برخوردار کنی اما این حال وروزته! میخوای همه چیزو خراب کنی؟!

دستم رو روی شقیقه هام فشار دادم و گفتم:

\_برو بیرون!

\_:مینا!

\_:برو بیرون!

ساسان سری تکون داد و از اتاق رفت بیرون. سرم به شدت درد میکرد با بی حالی به سمت چراغ رفتم وخاموشش کردم، دراتاقو قفل کردم ونشستم پشت در! چند دقیقه ای گذشت که به اندازه ی یک سال ازعمرم بود میخواستم بهش فکر نکنم نمیشد میخواستم فکر کنم وتصمیم گیری بکنم که میدیدم اصلا اونی که باید تصمیم گیری بکنه من نیستم!

این مامان بود که باید تصمیم میگرفت که خب گرفته بود! فقط ماباید باهاش کنار میومدیم وچقدر سخت بود کنار آمدن با اینکه کسی رو بجز پدرت در کنار مادرت ببینی...

همیشه فکر میکردم مامان زیادی واسه بابا ونبودش غصه میخوره اما انگار اشتباه میکردم غصه مامان از تنهایی خودش بود که حالا داشت پرش میکرد همیشه امیدوار بودم که اگه بابا نیست مامان که هست وهمه غم از این بود که اگه یه روزی من ومهسا بریم سرزندگیمون مامان قراره چیکاربکنه وبعد میگفتم خب ماکه قرار نیست بمیریم عین پروانه دورش میچرخیم! میاد بامن زندگی میکنه و بعضی روزا هم میره وبه مهسا سرمیزنه ... هه! اما

انگار قصه رو غلط خونده بودم! مامان زودتر از من میرفت سرزندگیش و این من ومهسا بودیم که باید میرفتیم و بهش سر میزدیم...

پوز خندی به خودم زدم وبه این فکر کردم که چقدر همه چیز حساب شده وفکر شده داشت جلومیرفت که فال گوش وایستادن من ودهن لقی ساسان گندزد بهش.

جریان عین یه خواستگاری معمولی پیش میرفت، من اول مخالفت میکردم اما بعد کل فامیل رژه میرفتن رو مخ من که اره فلان وبهمان واگه نتیجه نمیگرفتن قضیه کشیده میشد به اقا چون واینکه از من بخواد انقدر عجولانه تصمیم نگیرم!

من بخاطر اقا چون قبول میکردم که بیشتر اشنا بشیم تو این مدت اشنایی مهسا هم کنکورش رو میداد وبیکی از موانع جدی میرفت کنار... بعد هم احتمالاً من عاشق میشدم وازدواج میکردم وچند وقت بعد پدرشوهرم میگفت که تنهاست واحتیاج به همدم وهمزبون داره وبعد ازم میخواست که بامامان حرف بزنم! منم خودم پاپیش میذاشتم شاید مامان اولش مخالفت میکرد که احتمالاً اون رگ انسان دوستانه ونوع دوستانه من قلمبه میشد و حتی شده باگریه وقهر خودم مامانم رو عروس میکردم و مادرم میشد مادرشوهرم...

وای که داشتم خل میشدم، یوفی کشیدم، چشمام روبستم وسی کردم به این فکر کنم که من حق ندارم حتی راجع به مامان بد فکر کنم چه برسه به اینکه سرش دادوهوار کنم وبازخواستش کنم اما هنوز چند لحظه نگذشته بود که گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن چشمام رو روی هم فشار دادم وسی کردم خودمو بزنم به نشنیدن اما مگه میشد؟!

گوشی تا اخر زنگ میخورد چند لحظه سکوت ودوباره از اول...

کلافه نفسی کشیدم و بدون اینکه به شماره نگاه کنم گوشی رو جواب دادم:

\_الو...

\_سلام!

صدابرام اشنا بود اما ذهنم درگیر ترازاون بود که بخوام تشخیص بدم کیه واسه همین بابی حوصلگی پرسیدم:

شما؟

\_امیرم! فکر میکردم شماره ام رو ذخیره کرده باشید!

دستم رو روی سرم کوبیدم وبه تندی گفتم:

\_دلیلی نداشت شماره رو سیو کنم! حالا بفرمایید امرتون؟!

بعد چند لحظه سکوت خیلی اروم پرسیدم: بموقع زنگ زدم؟

با کلافگی ای که با این تماس چندین برابر شده بودم گفتم:

نه!... بفرمایید!!! اتفاقی افتاده؟!

با من ومن جواب داد:

اتفاق که نه! میخوام ببینمتون اگه بشه، میشه؟!

پوزخندی زدم وبه این فکر کردم که چون دیروز بااسترس باهاش حرف زدم ودستپاچه بودم امروز تو بیمارستان برام شاخ شده بود واول شخص خطابم میکرد اما الان شدم سوم شخص! اخم هام رو تو هم کشیدم وخیلی جدی گفتم:

نه آقای بهیهانی! من واقعا گرفتارم واز اون مهم تر دلیلی نمیبینم که بخوام با شما به قول خودتون درباره ی خودتون خودم وسما صحبت کنم چون اون چیزی که مربوط به منه اسمش روشه مربوط به منه دیگه پس به کسی ارتباط نداره واون چیزی که به شما ویا سما مربوط باشه به من ربطی نداره لطف کنید دیگه به من زنگ نزنید اقا شب خوش وبعد گوشی رو پرت کردم رو زمین...

از جام پاشدم واز اتاق اومدم بیرون... نور هال خیلی زیاد بود وچشمامو اذیت میکرد.

خونه چون قدیمی بود ، طراحی جوری بود که یه حال بزرگ داشت که به سه تا اتاق و حمام دستشویی واشپزخونه ختم میشد و به کلی از پذیرایی جدا بود اما از گوشه پذیرایی میشد یکی از اتاق وکمی از هال رو دید زد و الان دقیقا از همون گوشه یه پسر که قیافش به پسر حاجی ها نمیخورد داشت منو دید میزدو بدجوری هم اخم کرده بود!

بدتر از خودش با اخم بهش چشم غره رفتم و رفتم تا صورتم بشورم! فعلا نمیخواستم حرفی بزنم و جو خانواده رو متشنج کنم!

مهسا تو حساس ترین مرحله زندگیش بود ومن نمیخواستم اون هم مثل من یه سال پشت کنکور بمونه عمه با دیدن قیافه ی برزخیم لبش رو گاز گرفت و فورا رفت تو اشپزخونه انگار این عادت لب به دندون گرفتن تو خانواده ما موروثی بود....

پوزخندی به قیافه میت ماندم تو اینه دستشویی زدم ویه مشت آب پاشیدم رو صورتم وسعی کردم لبخند بزنم اما لامصب شکل همه چیز بود بجز لبخند! به درکی نثار خودم کردم وازدستشویی اومدم بیرون که مهسا با اشتیاق جلوم رو گرفت وشروع کرد تند تند حرف زدن :

وای مینا میدونستی اینا اومدن خواستگاری تو؟!

منتظر جواب نموند وبا ظاهری مثلا دلخور ادامه داد:

\_من که نمیدونستم! خیلی نامردی که بهم نگفته بودی...

لبخندی زدم و خواستم بگم منم نمیدونستم که امون نداد و اینبار با ذوق گفت:

\_وای! پسرشون چقدر خوشگله!!! اصلا شبیه باباش نیست ولی به اخم بدی کرده بود معلومه عین خودت میر غضبه! یه پسر دیگه هم دارن از این یه سال کوچیکتره، اما نیومده باباش گفت این جلسه ها برای اشناییه ایشالا دفعه بعد اونم میاد فک کن اگه اونم مثل این خوشگل و خوشتیپ باشه من زنش میشم میشیم جاری! به اینجای حرفش که رسید محکم زدم پس کله اش! این دختر قرار نبود بزرگ بشه هرچی میومد دهنش میگفت مهسا لب هاش رو به جلو داد و گفت:

\_هان چیه؟! تنها تنها؟! بدبخت! بخیل! تک خور! میخوای فقط خودت خوشبخت بشی؟! چشم دیدن خوشبختی خواهرت و برادرشوهرت رو نداری؟ هان!..

سری به نشونه تاسف برایش تکون دادم که شکلکی درآورد و با هیجان ادامه داد:

\_وای مینا! پسره خیلی خوبه! دندون پزشکیه، مطب داره!!! مثلا امشب جلسه خواستگاری نیست اما باباش وعمه اش از وقتی اومدن دارن ازش تعریف میکنن و میخوان قالبش کنن! اونم هی اخم میکنه وبه زور لبخند میزنه لامصب اخلاقی عین توعه! معلومه خوشش نیامد کسی تعریفش رو بکنه البته منم خوشم نیامده خداکنه داداشش هم خوشش نیاد!!!

اخم های صورتم باز شد و لبخندی به اینهمه شیطنت زدم که شیر شد و شروع کرد به خندیدن، اما انگار یکدفعه چیز ی یادش اومده باشه خنده اش رو قطع کرد و گفت:

\_راستی گفتم بابا وعمه اش! مامانش طلاق گرفته! رفته امریکا! الان نه ها... وقتی اینا خیلی کوچیک بودن رفته! بچه ها هم سالی یه بار میرن مامانشو میبینن ومیان...

اینهمه اطلاعات تو همین زمان کوتاه واقعا بی نظیر بود جالب این بود که حرف هاش تموم هم نداشت:

\_اخ داشت یادم میرفت یه خواهرم دارن! که فقط بدی شون همینه!!! اگه خواهرشوهر نداشتیم نور علی نور بود ولی خب عیبی نداره هر خوشگلی یه عیبی داره دیگه! دختره الان تو سالن بود دیدیش؟ اما نه! ندیدیش تو اومدی فقط سلام کردی اومدی بیرون عمه شون هم هی سراغت رو میگیرفت...

پوفی کشیدم ودستم رو روی گوشم گذاشتم و کلافه گفتم:

\_مهسا چقدر حرف میزنی تو رو خدا! یه دقیقه ساکت! گوشم رفت...

مهساساکت شد دستاشو به بغل زد ولباشو دادجلو وخیره نگام کرد، اما تا دستم رو از روی گوشم برداشتم دوباره باخنده شروع کرد به حرف زدن که منم خنده ام گرفت... دختره ی دیوونه! از هفت دولت ازاد بود!!!

\_وای مینا اگه عروسشون بشی چی میشه!... ولی بذارید واسه تابستونا !!! که منم کنکور نداشته باشم با خیال راحت پیام واست قریدم! وشروع کرد به فردادن...

با خنده سرمو تکون دادم وخواستم برم به سمت اشپزخونه که دستمو کشید وگفت:بیا بریم پذیرایی زشته!  
چپ چپ نگاش کردم که شونه ای بالا انداخت وگفت:

\_به من چه! اقاچون گفت!... فقط مینا میگم کاش یکم ارایش میکردی! این چه قیافه ایه اخه!؟ خوشگلیا اولی صورتت روح نداره، میدونی پسرکش نیست!

لب ولوچه ام رو کج کردم وگفتم:تو ارایش کردی، پسر کش شدی بسه! من همینجوری خوبم حالام ول کن دستمو.  
مهسا شونه ای بالا انداخت وزیر لب به درکی نثارم کرد ورفت تو اشپزخونه...

نگاهی به خودم تو اینه قدی انداختم و به این فکر کردم که به قول مهسا خوشگلم! پوست سفید وموهای خرمایی روشن و چشمایی که عسلی بود و مزه های بور بلندوفر خورده ام دورشو قاب گرفته بود بینی ام هم قلمی بود وبه صورتم میومد که حتی اگه نمیومد وبزرگ بود ادم عمل کردن نبودم!و اما لب هام که به خاطر گوشتی بودن وچیدمان دندونایی که پشتش بود به نظر خودم قشنگ ترین عضو صورتم بود قدم هم بدن بود ۱۶۸ سانتی متر واسه یه دختر ایرانی خوب بود دیگه؟! هیکلم هم هی بد نبود امتوسط بودم نه لاغر نه چاق در خط اعتدال! ولی چه فایده وقتی به قول مهسا روح نداشتم!

نگاهم به خودم رنگ عصبانیت گرفت!... حالا واقعا تو این لحظه باید به قیافه ات فکر کنی!؟واینکه روح داری!؟  
وپسر کشی یانه!؟

با شنیدن صدای اقاچون که صدام میکرد به نشونه تاسف سری برای خودم تکون دادم ، به پذیرایی رفتم وکنار عمه افسانه نشستم دستامو تو هم قفل کردم و سرم رو انداختم پایین وبه تعریفای اقاچون گوش کردم انگار اینبار نوبت تبلیغ من بود!

اقاچون با آرامش شروع کرد به حرف زدن:

\_مینا برای من خیلی عزیزه محمد جان! والا راستش من میدونستم که قراره امشب شما بیاید اما نمیدونستم این اومدن برای شنایی و خواستگاریه من و حاجی ساداتی خدایامرز (پدر شما) سی سال رفیق و همکاربودیم!  
درسته بچه ها ونوه هاش رو قد خودش نمیشناسم،اما خب کم وبیش باهاتون اشنام!

شما هم منو میشناسید! پسر مرحومم روهم کسی نیست که نشناسه!!! علی برای من خیلی عزیز بود، ولی خب از دستش دادم والان برای من بچه هاش همه چیزن!...

مینای من ۲۱ سالشه دانشجوی نقاشیه، همونجوری که از رشتش هم مشخصه ظریفه و دل نازک! امشب اونم مثل من از قضیه این خواستگاری و قرار مدار مامان و عمه هاش باخواهر شما بی اطلاع بود، پس نبودش توی جمع و جاخوردنش رو همیشه بهش خورده گرفتم! یا رو حساب ناز و ادا اطوارش گذاشت! ...

به اینجای حرفش که رسید چپ چپ نگاهی به عمه خانم معروف و همون طاهره خانم خودمون انداخت که خودشو جمع و جور کرد و لبخند کجکی تحویل حاج بابام داد و من شصتم خبردار شد که پشت سرم حرف و حدیث بوده... برام مهم نبود واسه همین نگاه ازش گرفتم ، دوباره به گل های قالی خیره شدم و به بقیه حرفای اقاچونم گوش دادم:

\_گفتم دختر ظریفه و نازک دل اما خیلی محکم و قابل اعتماد! و واسه همین حرفا و تصمیماش برای من حجتیه و محترم... در این مورد هم همینطور! میتونه عین خواستگاری قبلیش بگه نه و یا نه میتونه تصمیم بگیره و بیشتر فک کنه.

لبخندی به لبم نشست از اون عمیق هاش که یه چال مینداخت رو لپم از اونایی که بعدش شکر خدا واجب بود! سرمو بالا اوردم که بانگام از اقاچون تشکر کنم که چشمای به خون نشسته پسر روبروم واحیانا آقای دامادی که حتی اسمش رو نمیدونستم لبخند رو لبم ماسوند و دوباره سرم رو انداختم پایین ، قفل دستام دور هم دیگه رو تنگ تر کردم و به این فک کردم که چقدر اخم هاش وحشتناکه که یه صدای مردونه و جوون رو به اقاچونم گفت:

\_ببخشید حاج اقا! ولی من فکر میکنم فقط واسه جواب مثبت فکر نمیکنن ، جواب منفی هم فکر و دلیل میخواد خصوصا که بار اوله که ایشون دارن منو میبینن و هیچی هم از من نمیدونن!

سکوت مطلق حاکم شد و من به این فکر کردم که یعنی خودش خواسته بیاد خواستگاریم؟!

اقاچون نگاهی به من کرد که از سنگینی نگاهش سرمو اوردم بالا و بهش خیره شدم اقاچون لبخندی بهم زد و روبه همون پسر که هنوز اسمش رو هم نمیدونستم گفت:

\_بله پسر! حق با شماست! ... جواب نه هم دلیل میخواد. چه بسا دلایلی بیشتر از جواب مثبت! شما کاملا درست میگی ادم به کسی که نمیشناسه یه باره جواب اره یا نه نمیده! خب پیشنهاد شما برای اشنایی بیشتر چیه که بنظر من هم درست باشه و هم جواب بعدش برای شما قابل قبول؟!

قفل دستام تنگ تر شد و ذهنم علایم ورود به مرحله هشدار رو داد چرا حس میکردم همه چیز یه نقشه از قبل برنامه ریزی شده است؟!

با شنیدن همون صدای مردونه و جوون خودمو جمع و جور کردم و بهش خیره شدم که رو به اقاچونم گفت:

\_اگه میشه برای شروع بذارید باهاشون تنهایی صحبت کنم ..

صداش توی گوشم زنگ زد: برای شروع بذارید باهاشون تنهایی صحبت کنم...



اب دهنم رو قورت دادم وچشمامو بستم. این نمایش دیگه بنظرم خیلی مسخره بود اما یه چیزی تو وجودم منو تحریک میکرد که حرفاشو بشنوم خیلی دلم میخواست ببینم چه جور توجیه شده و چی میخواد بگه...  
با صدای اقا جون چشمامو باز کردم وبا یه لبخند کج بی جا به گل های قالی خیره شدم وسعی کردم عین یه تازه عروس شرم وحیا داشته باشم که اقا جون رو به من پرسید:

نظر تو چیه مینا جان!؟

نمیدونستم درمورد چی باید نظرمو بگم حواسم پرت شده بود و حرفای اقا جون رو نشنیده بودم اما الان جاش نبود که بیرسم درباره ی چی!؟ چون چند جفت چشم دوخته شده بود به دهن من و حرکات من زیر انالیز بود واسه همین جمع تر نشستم و با یه نیمچه لبخند گفتم:

هر جور شما صلاح بدونید اقا جون!

اقا جون لبخند گرمی بهم زد و بامهربونی گفت:

بسیار خب اینم از این حالا نظرتون چیه شام بخوریم!؟ سفره رو پهن نمیکنید خانم!؟

مادر جون لبخندی زد و رفت سمت اشپزخونه بقیه خانم ها هم دنبالش، طبیعتا من هم باید میرفتم ...

نگاهم به سفره پهن شده روی زمین بود وبه این فکر میکردم که چقدر همه چیز عالیه و مادر جون وعمه هاحسابی سنگ تموم گذاشتند دو جور سوپ، مرغ، ماهی، ته چین، فسنجون، قرمه سبزی و کلی مخلفات از سالاد وزیتون وترشی ودوغ و نوشابه گرفته تا ژله وکارامل دسرانارا!

مادر جون هیچ وقت بیش تر از یه مدل غذا نمی پخت میگفت اینکارا تجمل واصرافه اما حالا.. نمیدونم!

شاید کارگاه ها و مغازه های دو نبش سربازار خونه دوبلکس وماشینای شاسی بلند ساداتی ها رو مادر جون ساده ویکرنگ من اثر گذاشته وباعث شده خلاف عادت عمل کنه اهی کشیدم وگوشه سفره بین مامان وعمه افسانه نشستم ونگاهی سرسری به ادمای دورتادورسفره انداختم اما ناخوداگاه روی پسری که ظاهرا خواستگار من بود ومیشد به جرات گفت که واقعا خوش قیافه است مکث کردم سبزه بود با موهای پرپشت مشکی وبراق چشمای درشتش قهوه ای بود وابروهای درهم کشیده اش خشونت وجذابیت خاصی به چشماش میداد و بینی قلمی و لب های خوش تراشش مانع از این میشد که بشه ایرادی ازش گرفت قدش بلند بود وهیکل ورزشکاری وپری داشت ودرکل میشد گفت:انچه خوبان همه دارند این پسریکجا داشت شونه ای بالا انداختم و تو دلم گفتم:خوش به حال زنش واز این فکر که یکی با اینهمه دک وپوز وبر و رو اومده بود خواستگاریم لبخندی به لب نشوندم وحتى به عروس ساداتی هام فک کردم که با حس نگاه خیره اش به خودم اومدم و دیدم که داره با یه لبخند یه وری نگام میکنه فوراً سرمو انداختم پایین ومشغول بازی با ظرف غذام شدم از دست خودم کلافه بودم واز اینهمه تناقضی که تو رفتارهام بود متنفر...

احساس گرمای شدید میکردم و کف دست هام عرق کرده بود الان یک ربعی میشد که روی صندلی روبروی هم نشسته بودیم و هرکدام منتظر بودیم که طرف مقابل شروع کنه نفس عمیقی کشیدم و با کلافگی گفتم: خب!!! لبخند کوچی به کلافگی من زد و با سکوت فقط نگاهم کرد پوفی کشیدم و با یه لحن نیمه عصبی گفتم: اگه حرفی ندارید من برم تو اشپزخونه کمک!

یه تای ابروش رو بالا داد و گفت: خیلی خب تهدیدتون تاثیر گذار بود شروع میکنم اسمم نیماست بچه ی اولم. مادر و پدرم وقتی من هشت سالم بود ازهم جدا شدند مادرم حضانت مارو در مقابل مهریه اش، یه خونه، یه ماشین و پنجاه میلیون پول نقد سپرد به بابام و رفت امریکا... الان هم همونجا زندگی میکنه! آخرین باری که دیدمش از شوهر دومش جداشده بود و تو تدارک مراسم عروسیش با یه مرد سی و پنج شیش ساله بود من از مادرم متنفرم نه بخاطر اینکه تنهامون گذاشت نه! واسه اینکه هیچ وقت دوسمون نداشت بگذریم!!! نمیدونم میدونی یا نه ولی پدر من و مادر تو میخوان باهم ازدواج کنن اما مادرت از برخورد و واکنش تو میترسه نه تنها از تو بلکه از همه چی میترسه از حرف مردم از این که بگن سرپیری فیلیش یاد هندستون کرده از تلخی احتمالی نگاه های من و خواهر برادرم از همه چی میترسه راستش من خودم مادرت رو واسه پدرم خواستگاری کردم! میدونی واکنش مادرت چی بود؟! زد تو گوشم!!! دادزد هوار کرد دوباره رفتم طرفش گفتم بابام دوشش داره خوشبختش میکنه خودش هم خوشبخت میشه اما فایده نداشت هر بار که میرفتم مطبش کلی گریه میکرد و میگفت که دست از سرش بردارم اما ممکن بود چون بابام نمیخواست از مادرت دست بکشه دیدم با خودش به نتیجه نمیرسم رفتم سراغ اقا جونت سراغ مادر جونت سراغ عمه هات خاله ات دایی هات چه هفت خانی بود...

اینایی که میگم مال دیروز و امروز نیست مال دو سال پیش اره راضی کردن مامانت واسه اینکه فقط بابابام حرف بزنه و حرفاشو بشنوه دو سال طول کشید تا اینکه همین یه هفته پیش مادرت راضی شد با بابام حرف بزنه و نتیجه این حرف زدنش این بود که راضیه اما اگه بچه هاش بگن نه دیگه نباید کسی حتی حرف این قضیه رو وسط بکشه... اینا رو بهت گفتم چون حس کردم میدونی اما خودتو زدی به ندونستن حس کردم میخوای یکدفعه بشی ماردوسر و همه چیز رو خراب کنی من پدرم رو دوست دارم و پدرم مادرتو رو دوست داره شک نکن که من تاپای جونم واسه داشتن بابام و ایمیستم اونا باهم ازدواج میکنن و تو هم نمیتونی جلوشون رو بگیری یعنی اگه عاقل باشی و مادرت رو دوست داشته باشی همچین کاری نمیکنی و خوشبختی رو از دوتا ادم نمیگیری اما راجع به خواستگاری خودم از تو ربطی به جریان مادرت و پدرم نداره من پسر زنی ام که بخاطر خودش و ازادی و خوش خوشانش از بچه هاش گذشت خصلت های اون کم و بیش به بچه هاش هم رسیده تو فرشته ارزوهای من نیستی و من عاشقت نیستم اما امروز تورو با اطمینان دادن به اینکه این قضیه ربطی به پدر و مادراهمون نداره خواستگاری میکنم...

اب دهنم رو به همراه بغض تو گلوم قورت دادم و چشم دوختم به مردی که مردونه میخواست با همه ی تلاش های زنونه من باهمه خودخواهی های دخترونه ام مبارزه کنه مردی که دستم رو خونده بود و فهمیده بود که میخوام مانع دوست داشتنی های دوتا ادم باشم اما اون مردهم انگار حال خوشی نداشت نگاهش رو به تابلوی خط دیوار دوخته بود وزیر لب زمزشه اش میکرد: هوای خانه امشب بیقرار است پراز عطر دل انگیز بهار است

تودر راهی هوا هم ذوق دارد نفس های تورا در انتظار است

لبخندی به نگاه خیره اش زدم وزیلب صداس کردم:اقای ساداتی!!!

صورتش رو برگردوند سمتم ومنتظر نگاهم کرد که شروع کردم به حرف زدن:وقتی بابام مرد همه ترسم از این بود که مامانم رو هم از دست بدم که غم بابا مامان رو ازم بگیره وفکر میکردم که مامان بعد بابا به هیچ مردی فکر نخواهد کرد وهمه تصورم از آینده مامان یه زن بیوه بود بایه بغض همیشگی تو صداس با یه نم اشک تو نگاش وبا یه عالم تنهایی پر نشدنی اما حالا میبینم که اشتباه میکردم مامان هم حق خوشبختی داره حق زندگی بهتون اطمینان میدم که اگه بفهمم پدر شما دوست داشتنی مادره نمیدارم چیزی مانع رسیدنشون بهم باشه امدرمورد خودم ترجیح میدم با کسی ازدواج کنم که فرشته ارزوهایش باشم وعاشقم باشه پس با اطمینان خواستگاریتون رو رد میکنم وبراتون ارزو میکنم دفعه بعد که میرید خواستگاری یه نفر به قول شازده کوچولو دلتون اهلی اون ادم شده باشه...

فقط نگاهم کرد وبعد از چند لحظه لبخندی زد و از اتاق رفت بیرون به محض بسته شدن در بغضی که تو گلوم گیر کرده بود اشک شد وریخت روی صورتم به سمت لباسام رفتم وپوشیدمشون از اتاق بیرون اومدم وبه چهره های منتظر روبروم نگاه کردم ، لبخند تلخی زدم وروبه مامان گفتم:

\_مامان حاضر شید بریم خونه مامان

بانگرانی اومد سمتم که لبخند اطمینان بخشی زدم و بهش گفتم:

\_خوبم مامان! لطف کنید لباس بپوشید که بریم مهسا هم درس داره

مهسا با لب و لوچه اویزون ومامان با نگرانی رفتند که حاضر بشن...

اقاجون نگاهی بهم کرد و گفت:چی شد باباجون؟

لبخند نصفه ونیمه ای زدم وگفتم:

\_هیچی اقاچون! شماکه میدونید من قصد ازدواج ندارم اگه راضی شدم صحبت کنم واسه این بود که اومده بودند خونه ومن نمیخواستم بهشون بی احترامی بشه!

اقاجون موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

بسیار خب راستش بابا جان پسر خوبیه با شرایط عالی من دلم میخواست که بیشتر فکر کنی اما خب مجبورت نمیکنم هر جور راحتی.

لبخندی زدم که اقا چون ادامه داد:

راستی من با مادرت و مهسا حرف زدم قرار شد اسباب کشی کنید بیاید پیش ما زمونه زمونه بدیه دخترم اینجا که بزرگه ما هم که تنهایییم شما هم که اینجا باشید خیال منم راحت تر تو چیه دخترم؟

خیلی هم خوبه دستتون درد نکنه!

با این حرف همه با تعجب نگام کردند که گفتم:

چیه؟! من که از اول راضی بودم مامان راضی نمیشد حالا که مامان قبول کرده من باید مخالفت کنم؟

اقا چون لبخندی زد و گفت: حق با تو دخترم حالا چی میشد امشب هم بمونید؟

-نمیشه اقا چون مهسا رو تعطیل میکنن که درس بخونه نه اینکه بره مهمونی! اینجوری به کله اش باد میخوره نمیشینه پای درسش...

و بعد بلند صدا زدم: مامان مامان حاضر نشدید؟ دیر وقته!

مامان با عجله از اتاق اومد بیرون و گفت: زنگ زدی به اژانس؟

هین بلندی کشیدم و گفتم: وای یادم رفت زنگ میزنم الان.

که ساسان گفت: لازم نیست میرسونمتون و بعد بی هیچ حرفی رفت سمت حیاط نگاهی به عمه افسانه انداختم و گفتم: زحمتشون میشه...

که تعارف های عمه شروع شد! لبخندی زدم خدا حافظی بلندی رو به جمع کردم و از خونه زدم بیرون... حال این روزام عجیب بود و بداهه پر دردی کشیدم و سوار ماشین شدم ...

به صندلی ماشین تکیه دادم و چشمم رو بستم ساسان اسمم رو زیر لب صدا زد اما من خودم رو زدم به نشنیدن کاری که از این به بعد باید میکردم باید خودم رو میزدم به ندیدن به نشنیدن پوفی کشیدم و چشمم رو محکمتر به هم فشار دادم که مهسا پرسید: خوبی مینا؟! چشمم رو باز کردم و به چشمای نگرانیش خیره شدم اصلا نفهمیده بودم که کی سوار شده بودند و کی ماشین راه افتاده بود لبخند کم جونی زدم و گفتم: ااره خوبم. انگاری از جوابی که بهش دادم قانع نشد که ابروهاشو تو هم کشید و با دلخوری گفت: من بچه نیستم! لب هام بیشتر کش اومد راست میگفت بزرگ شده بود اما نه اونقدری که بشه بهش گفت خوبم خواهر مامانمون داره ازدواج میکنه مامانمون عاشق شده و همه میدونن جز من و تو نمیشد بهش گفت خواهر این ادمی که بنظرت همه چی تموم بود و اوامده بود خواستگاری خواهرت قراره یه جورایی برادرمون باشه اوامده خواستگاری نه بخاطر این که خواهر خونده اش رو

دوست داره وعاشششقه و نه واسه این که واسطه ازدواج پدرش ومادرمون بشه نه اومده خواستگاری فقط همین...  
نگاهم رو از مهسا گرفتم و به خیابون خیره شدم به تک وتوک ادمایی که رد میشدن به نم بارونی که میزد به  
خیابون هایی که مارو به خونمون میرسوند خونه ای که قرار بود دیگه خونمون نباشه چشمام رو بستم وبه اهنگی  
که پخش میشد گوش کردم:

همیشه بغض تو دنیامو لرزوند

هوای گریه هامو داری یا نه

یه عمره که فراموش نکردم

منو به خاطرت میاری یا نه ...

کسی جاتو نمیگیره تو قلبم

پناهی غیر آغوش ندارم

صدامو میشنوی این التماسه

تو تنهایی ولی تنها ندارم..

همیشه بغض تو دنیامو لرزوند

هوای گریه هامو داری یا نه..

با رویای تو بیدارم همیشه

شبایی رو که غرق اضطرابم

من انقدر خواب بد دیدیم که میخوام

دیگه هیچوقت تو این دنیا نخوابم

بین دنیای من میلرزه بی تو

چجوری باید از این غم رها شم

باید پایان کابوسم تو باشی

شاید تعبیر رویای تو باشم

همیشه بغضِ تو دنیامو لرزوند

هوای گریه هامو داری یا نه

یه عمره که فراموش نکردم

منو به خاطرت میاری یا نه

هوای گریه هامو ...

احساس خفگی میکردم بغض توی گلوم داشت بیچاره ام میکرد احساس بدبختی میکردم و حس لحظه ای رو داشتم که اول ابتدایی بودم و مامان یادش رفته بود بیاد دنبالم ومن نیم ساعت جلوی مدرسه با با بغض وایستاده بودم حس لحظه ای که بخاطر شیطونی رفته بودم تو انباری واسه سرقت الو خشک ها وهمون جا خوابم برده بود مادر جون درو قفل کرده بود و وقتی از خواب بیدار شدم انباری انقدر تاریک و ترسناک بود که از ترس به لکنت افتادم وخودم رو خیس کردم حس لحظه ای که تو پارک با یه پسر ازخودم بزرگتر دعوام شد و اون منو هل داد تو خوب حس لحظه ای که بخاطر تخم مرغ شکستن سر معلم واسه جشن روز معلم تو دفترمنتظر نشسته بودم تا بابام بیاد و به قول خانم ناظم جمع ام کنه و بدتر از همه حس لحظه ای که مدیر اومدسر کلاس صدام زد و با ترحم بهم گفت:مینا جان دخترم مثل اینکه پدر رفته سفر شما هم میخوایدبرید خونه پدر بزرگتون مادرت زنگ زد اجازه ات رو گرفت اژانس جلو در مدرسه منتظرته دخترم ... وبعد منو به اغوش کشید و پیشونی ام رو بوسید ومن مات موندم از این محبت یکدفعه ای مثل وقتی که دیدم دور تا دور خونه رو سیاه کشیدن و بوی اسفند وحلوا میاد بغض توی گلوم به هق هق تبدیل شد و سرها به سمتم برگشت ساسان زد روی ترمز و با تعجب بهم خیره شده سر کوجه بودیم از ماشین پیاده شدم و دوییدم سمت خونه صدای مامان که بلند اسمم رو صدا میزد باعث میشد که تندتر بدوام تقریبا به در خونه رسیده بودم که کیفم از پشت کشیده شد و به دنبال کیفم خودم به سمت پشت برگشتم که مهسا منو به اغوش کشید... داشت برام بزرگتری میکرد داشت داشت برام خواهری میکرد مامان با نگرانی سمتمون اومد که مهسا رو به مامان گفت:مامان درو باز کن بریم بالا این حالش خوش نیست وبعد رو به ساسان که داشت از ماشین پیاد میشد ادامه داد:دستت دردکنه زحمت کشیدی دیگه برو دیروقته عمه اینانگرات میشن اومنو محکم تر تو حصار سینه اش فشار داد ...

نفس عمیق کشیدم واز بغل مهسا اومدم بیرون که مامان منو به اغوش کشید وبا بغض گفت:تو چته مادر؟ چی شد تو اون اتاق؟اون پسر به تو چی گفت؟!

ترجیح دادم سکوت کنم چون حتی اگه دهن باز میکردم واسه گفتن :من خوبم یا هیچیم نیست باید دوباره گریه میکردم مامان بازوهام رو گرفت تکونم داد وبلند گفت:چی گفت بهت؟هان؟!

ساسان جلو اومد و روبه مامانم گفت: زن دایمی! اروم باشید توروخدا!!! برید بالا جلودر بده! برید بالا لطفا" وبعد رو به مهسا ادامه داد: مهسا زن دایمی رو ببر بالا من با مینا کار دارم!

مهسا عصبی دستم رو کشید وگفت: هممون باهم میریم بالا! شما تا همین جا هم زیادی زحمت کشیدی دیر وقته بفرمایید! ورو به مامان گفت: توبرو بالا مامان من و مینا هم وسایلمون رو از ماشین ساسان بر میداریم ومیایم.....

مامان نگران نگاهم کرد ومن برای راحت کردن خیالش لبخند کم جونی زدم که جوابم یه پوزخند دردناک بود وبعد صدای قفلی که تو در چرخید و قدمای مامان که داشت میرفت بالا چشمام به در خونه بود وبه این فکر میکردم که این آخرین باریه که مامان رو نگران میکنم واز این به بعد نازنازی بودن ولوس بازی تعطیل تو فکر وخیال خودم بودم وبه چه جوری محکم شدنم فک میکردم که با صدای ساسان ودستی که جلو صورتم تکون میخورد به خودم

اومدم وعین گیج ها با گنگی به صورت ساسان خیره شدم که صدای فریادش بهم شوک وارد کرد وجوری جاخوردم که یه قدم اومدم عقب اما اون اومد جلوتر وبا خشم گفت: چته تو؟ گیجی؟ دیونه ای؟ مریضی؟ چته تو! تو! واسه چی حاضر شدی باهاش حرف بزنی؟ چی بهت گفت که اینجوری بهمت ریخت؟ چرا حرف نمیزی؟! وبا عصبانیت اومد سمتم که مهسا بینمون وایستاد و در حالی که نفس های عصبی کوتاه وسریع میکشید بانهایت تلاش برای اروم بودن صداس به ساسان گفت: به تو مربوط نیست! اصلا به هیچکس مربوط نیست! اما خودمون بزرگتر داریم! مادر داریم! احتیاجی به تو ونگرانی تو نیست حالا هم سوار ماشینت شو وبرواهری پسر عمه...هری!!!

ساسان اومد جلو مچ دستم رو گرفت ومنو از پشت مهسا کشید بیرون وبا خشم وچشمایی که از عصبانیت به قرمزی میزد گفت: بگو مینا" بگو چی بهت گفت" بگو وگرنه میرم جلو درشون از خودش میپرسم!!!

و دوباره این مهسا بود که به جای من جواب داد: اخبه به تو چه فصول!!! چیه نتونستی پشت در اتاق گوش وایستی؟! تو که بلدی!!! وایمیستادی گوش میکردی!!! خیلی دلت میخواد بدونی چرا گریه کرد؟! من بهت میگم! چون یتیمه!!! ما یتیم ها اینجوریم اشکمون دم مشکمونه داغمون همیشه سر دلمونه!!! حالا فهمیدی؟! برو! برو دیگه...

ساسان چند لحظه مات وساکت بهم نگاه کرد و بعد رفت سمت ماشینش وسوار شد ورفت انگار نه انگار که خانی اومده وخانی رفته به مهسا نگاه کردم که سرشو انداخت پایین ورفت سمت پله ها ژاکتم رو سفت تر دورخودم پیچیدم ومنم دنبالش راه افتادم" وقتی میخواستم درماشین رو ببندم چشمم به پرشیای سفید رنگی خورد که توی کوچه وایستاده بود چقدر برام آشنا بود ابرو هامو تو هم کشیدم وخواستم در رو ببندم که برام نور بالا زد لبم رو به دندون گرفتم وبا خودم گفتم: با تو نیست مینا!

اما توی کوچه هیچکس نبود! ترسیدم!!! خواستم درو ببندم که در ماشین باز شد ویه مرد قد بلند پیاده شد چشمامو ریز کردم بلکه بتونم صورتش رو تشخیص بدم که قدمی جلو اومد وزیر نور چراغ های کوچه صورتش واضح شد هینی کشیدم" دروبستم و از پله ها دویدم بالا باورم نمیشد ونمیتونستم به چشمام اعتماد کنم امیر؟! ...

نه! باورم نمیشد، اخه اون مرتیکه اینجا چیکار میکرد؟! شاید اشتباه دیده بودم! اما نه! خودش بود به قدم هام سرعت دادم و پله هارو دو تا یکی دوییدم بالا تا بالاخره به واحد خودمون رسیدم، در خونه باز بود ومن بدون اینکه حتی کفش هام رو دربیارم پریدم تو خونه درو محکم پشت سرم بستم و بهش تکیه زدم، نفس نفس میزدم و کلی ترسیده بودم، انگار که از دست یه قاتل سریالی فرار کرده باشم! هنوز نفس هام جا نیومده بود و دستام میلرزید که یکدفعه گوشی تو دستم شروع کرد به لرزیدن، جیغ کوتاهی کشیدم و انگار که یه نارنجک داده باشن دستم و هر ان بخواد بترکه گوشی رو پرت کردم رو زمین از صدای جیغ و پرت شدن گوشی، مامان سراسیمه از اشپزخونه دویید بیرون با وحشت نگاهی به سر تا پام کرد وبعد یکدفعه فریاد کشید: چته تو؟! جنی شدی؟! خل شدی؟! چه مرگته؟! هان؟!!

سرمو انداختم پایین واروم زیر لب زمزمه کردم: ببخشید!

اما مامان بدون اینکه حتی یه قدم از موضع خودش عقب بکشه بلندتر از قبل فریاد زد: ببین مینا! یا میگی چته یا به خداوندی خدا میزنمت واز زبونت حرف میکشم بیرون! با چشمای گرد شده از تعجب بهش نگاه کردم که جیغ کشید: چشما تو گرد نکن واسه من! بگو ببینم از سر شب تا حالا چه مرگت شده!

نگاه متعجبم اینبار رنگ ترس گرفت ، چقدر بد عصبانی شده بود! اصلا یک لحظه یادم رفت که چرا جیغ کشیدم! چرا گریه کردم! و اصلا کی تو کوچه و ایستاده!!! اب دهنم رو با صدا قورت دادم وهمچنان با چشمای گرد شده ام مامان رو نگاه کردم، که دندون فروچه ای کرد و زیر لب گفت: چشم سفید! وبعد در یک حرکت استراتژیک با دمپایی افتاد دنبالم!!! چند لحظه با سکوت نگاهش کردم وبعد با جیغ شروع کردم به دوییدن! اون هم دنبالم!!! مهسا بلند بلند میخندید و منو تشویق میکرد! اخر سر که دیدم مامان ول کن نیست، پشت سر مهسا پناه گرفتم که نامردی نکرد و سلاح سردش رو نشونه رفت! اما به جای من خورد تو سر مهسا!!! مامان ذلیل مرده ای نثارمن و الهی بمیرمی نثار مهسا کرد و رفت تا برای مهسا یخ بیاره! به محض رفتن مامان ناله های مهسا هم قطع شد و در عوض چپ چپ نگاه کردنش به من شروع تو همین گیر و دار بودیم که یکدفعه زنگ ایفون به صدا در اومد، چیزی به دلم چنگ زد و دست و پام یخ کرد، صدایی تو مغزم مپیچید و میگفت: نکنه امیرباشه! نکنه؟! لب به دندون گرفتم و نگاه نگرانم رو به مهسا دوختم و با دلهره زمزمه کردم: یعنی تو این وقت شب کیه؟!!

\_ نه دیوونه! درستش اینه: کی میتونه باشه این موقع شب؟!!

گنگ نگاهش کردم که گیجی حواله ی دوزاری نیفتاده و کجم کرد و رفت سمت ایفون، مامان هم سرش رو نصفه از اشپزخونه آورد بیرون و پرسید: کیه؟

مهسا شونه ای بالا انداخت و رفت سمت ایفون منم پشت سرش راه افتادم، نگاه وحشت زده ام به یه مرد که چهره اش تو تاریکی مشخص نبود ثابت موند! احساس میکردم هر ان قلبم از دهنم میزنه بیرون! اشک نداشتم، شک



نداشتم که امیره! چی از جون من میخواست این ادم؟ بغض کرده بودم وبا کوچک ترین تشری میزدم زیر گریه، نیشگونی از دستم گرفتم تا از ریختن هر قطره اشک احتمالی جلوگیری کنم، وای خدا یا...

\_مهسا مادر، کیه دخترم!؟

\_: نمیدونم ماما! تاریکه قیافش معلوم نیست. وبعد دست برد سمت ایفون و پرسید: کیه؟! ..... شما؟!... بله هستن، ببخشید نشناختم! بفرمایید بالا!!! بفرمایید! وبعد دکمه سبز رنگ رو فشار داد و در باز شد... ناخن هام رو به کف دستام فشار میدادم و تو سکوت به چشمای ریزشده و ابروهای توهم کشیده شده ی مهسا نگاه میکردم که ماما گفت: کی بود مهسا!؟

مهسا بدون اینکه جواب ماما رو بده رو به من گفت: خیلی بیشعوری، این پسره اینجا چیکار میکنه؟! هان!؟

\_: مهسا با توام! میگم کی بود؟ کدوم پسره!؟

\_: از دختری بپرس، کتابیون خانم!

\_: دارم از تو میپرسم، میگم کی بود...

حرف ماما با صدای زنگ در نصفه موند، ماما چادر گلدارش رو سرش کرد، چشم غره ای به جفتمون رفت و درو باز کرد.....

با باز شدن در اضطراب و ترس چند لحظه قبل جای خودش رو به تعجب و اخم های تو هم رفته ام داد، ماما نگاه متعجب و جا خورده اش رو بین من و مهمون سرزده امون دوخت و بعد لبخند نصفه نیمه ای زد و هل هل شروع کرد به تعارف کردن: سلام، خوش اومدی پسر، بفرمایید! بیا تو اقا نیما!

اقا نیما! هه! انگار این پسر برای رسوندن پدرش به ارزوش کمر به قتل و نابودی من بسته بود! نفس حبس شده تو سینه ام رو باصدا بیرون دادم و با نگاهی غیر دوستانه و لب های کج و معوج بهش خیره شدم، به نگاه خیره و عصبی من لبخند عمیق و یک طرفی ای زد، سرش رو به نشونه سلام کمی پایین آورد و خم شد تا کفش هاش رو از پاش در بیاره... فوراً به پاهام نگاه کردم! خداروشکر کفش هام پام نبود! کی درشون آورده بودم؟! شونه ای بالا انداختم که سقلمه ای به پهلوام خورد از درد چشم ها و دماغم رو جمع کردم و رفتم سمت اشپزخونه....

صدای صحبت های ارومش رو با ماما میشنیدم اما نمیتونستم جمله ها و کلماتش رو تشخیص بدم عصبی بودم و دور اشپزخونه راه میرفتم وزیر لب به زمین و زمان فحش میدادم، مهسا هم کله اش رو همزمان با قدم های من به چپ و راست تکون میداد آخر سر طاقت نیاورد و شروع کرد به غر غر کردن: اه مینا! بسه دیگه، سرم گیج رفت بیشعور!!!

با عصبانیت نگاهش کردم که چشماشو گرد کرد و گفت: چته خب؟! بیا منو بخور...

دندون هام رومحکم روی هم فشار دادم و رفتم سمتش که صدای مامان متوقفم کرد: مینا...

دست هام رو به صورت تم کشیدم وبا مکث چند لحظه ای جواب دادم:بله مامان!؟

\_: بیا اینجا کارت دارم!

مشتی به سرم کوبیدم واز اسپزخونه اومدم بیرون:بله مامان!؟

\_: بیا بشین!

\_: من راحتم! بفرمایید مامان...

\_: اینجوری که من ناراحتم مینا خانم، بشینید حرفام طولانیه! مهسا خانم شماهم تشریف بیارید لطفا!

با حرص و بغض نگاهش کردم که در جوابم لبخند دندون نمایی زد و چشم هاش رو اروم باز وبسته کرد، نمیدونم چرا! اما این کارش بهم آرامش داد، آرامشی که باعث شد روی نزدیک ترین صندلی کنار دستم بشینم... مهسا هم کنار من جا گرفت وبا لبخند رو به نیما گفت: لازم نبود منم باشم ها! من ناراحت نمیشم!!!

نیما ابرو هاش رو بالا انداخت وبا خنده گفت: اختیار دارید! اجازه و حضور شما لازمه خانم!

مامان با لبخند به مهسا نگاه کرد و ترجیح داد به من وفک منقبض شده ام، به من و صورت عین گچ دیوارم نگاه نکنه پوز خندی زدم وشقیقه هام رو محکم فشار دادم که نیما

من تند تند حرف هام رو میزنم ومیرم دیر وقته و شما هم خسته اید، درستش این بود که من الان نباید اینجا باشم ولی خب اینجام! راستش دلیل اینجا بودنم اطمینانم به جواب نه شماست! خیلی صریح ورک میگم من از شما جوابی بجز جواب مثبت نمیگیرم! حرفای امشبم خوب نبود، شما رو مصمم کرد به رد کردنم! ولی این اتفاق نیافته من از شما دست نمیکشم، حداقل تا وقتی که همه تلاشم رو نکنم دست نمیکشم!!! پس یه محبتی کنید بذارید باهم بیشتر آشنا شیم، انقدر گارد نگیرید! من با مادر صحبت کردم مخالفتی ندارن برای آشنایی بیشترما اما شرط چرا! دارن: رضایت شما وحفظ اصول و اخلاقیات! خب!؟ چه کنیم مینا خانم!؟

نگاهم محو لبخند رضایت مامان و چشم های خیسش شد، سرم رو تکون دادم، قبول کردم! نه بخاطر مامان، نه! یه حسی داشتم عجیب! این مرد فرشته ارزوهای من نبود ومن عاشقش نبودم اما خواستگاری ودرخواستش برای آشنایی بیشتر رو قبول کردم ومیتونم قسم بخورم که قبول این موضوع ربطی به مادر و پدرش نداشت...

باصدای " مبارکه گفتن "مهسا کل کشیدن ودست زدنش با شرم به زمین خیره شدم وزیر پوستی لبخند زدم، نمیدونم این حسی که تو دلم بود اسمش چی بود، ولی اون لحظه برام دلچسب ترین بود... اونقدر دلچسب که یادم رفت شاید اشتباهی ندیده باشم وامیر نامزد دوستم وظاهرا خاطر خواه ودل بسته من پشت در خونه ما وایستاده باشه، انقدر خوشایند که جواب پس دادن به ساسان و دادوهوار هاش یادم بره، انقدری که نفس عمیقی کشیدم وگفتم خدایا شکر....

غلطی توی جام زدم و رو به سقف طاق باز خوابیدم، چشمام از بی خوابی میسوخت اما نمیتونستم بخوابم ذهنم درگیر بود درگیر همه اون چه که تو این دو روز به سرم اومده بود، نفس عمیقی کشیدم وبه مهسا نگاه کردم صدای نفس های کوتاه ومنظمش نشونه این بود که خیلی وقته خوابیده لبخندی زدم و دوباره به سقف خیره شدم ، از امشب نیما هم به کلاف زندگیم اضافه شده بود! کلافی که از روز قبل مرتب و پشت سر هم در حال گره خوردن بود... گره هایی که باز کردن هرکدومشون برام سخت وتلخ بود اهی کشیدم ودستم رو دراز کردم سمت گوشی موبایلم،هه! چیزی جز یه لاشه ازش نمونده بود !!! دندون قروچه ای کردم ودوباره گذاشتمش سر جاش! از جام بلند شدم ورفتم سمت پنجره ،کوچه خلوت بود وخبری از پرشیای سفید رنگ نبود! پوزخندی زدم وفکرم رفت حوالی چند ساعت قبل...

\_:ببخشید میتونم یه سئوالی از تون بپرسم اقا نیما؟

\_:حتما! بفرمایید...

\_:شما ماشینتون چیه؟! یعنی منظورم اینه که...

بدون اینکه اجازه بدم حرفم رو تموم کنم بالبخند گفتم: منظور تون رو متوجه شدم،فقط نمیدونم چرا همچین سئوالی میپرسید؟مهمه واقعا؟!

در جوابش لبخند شرمگینی زدم و سکوت کردم... کاش نمیپرسیدم! یا حداقل اینجوری نمیپرسیدم!!! نداشت سکوت بینمون بیشتر از این طول بکشه و با لبخندی که سعی در خوردنش داشت و چشم هایی که پر از شیطنت بود گفت:

\_: ایتیمما!!!

با شرمندگی وگیجی پرسیدم: بله؟؟؟

لبخندی که تا اون موقع سعی در خوردن ومخفی کردنش داشت عمیق به چهره اش نشست وبعد از چند لحظه خیره نگاه کردن به سر و وضع اشفته وشرمنده ام با شیطنت گفتم: مدل ماشین رو عرض کردم،ایتیمما دارم! ماشین چندان گرون قیمتی نیست،اما خب خوبه من راضیم!!! شما مدل دیگه ای مد نظر تونه؟!

با شرمندگی لبم رو به دندون گرفتم وسرم رو انداختم پایین ،ایتیمما؟! پرشیا؟! مطمئن بودم که همچین ماشینی رو دیدم اما چون علاقه ای به ماشین ها ومدل هاشون نداشتم جز پیکان،پراید،وانت،۲۰۶ و احياناً همین پرشیا چیز دیگه ای بلد نبودم!...

پوفی کشیدم و دوباره به خیابون خیره شدم،کاش میتونستم با سما حرف بزئم!کاش حرف هام رو قبول میکرد،کاش میتونستم بهش بفهمونم که بعد از جواب مثبتش به امیر دیگه هیچ وقت به مردش فکر نکردم! کاش میشد بفهمه تقصیر من نیست که مردش نامرد از اب دراومده! اونی که باید شاکی باشه شاید منم! منی که شوهر

دوستم بهم نگاه نادرست داشته! اصلا چرا باید برای رسیدن به من میرفت خواستگاری سما؟! چرا باید با صمیمی ترین دوستم صیغه محرمیت میخواند؟! واسه اینکه دل منو به دست بیاره؟! هه!!! مسخره بود!!! مثل این بود که نیما عاشق سما شده باشه و آمده باشه خواستگاری من، واسه جلب کردن توجه اون!!! نمیشه که! منطقی نیست! الان دیگه نباید نیما به کسی نگاه کنه، من که نرفتم خواستگاری اون! منکه نخواستم باهاش آشنا شم! اون بوده!!! اون خواسته!!! لابد دوستم... هینی کشیدم و جمله ای که ذهنم داشت میساختش رو همون جا متوقف کردم!!! اما ذهنم... نفس عصبی اما عمیقی کشیدم و رفتم سمت تخت خوابم! ادم که زیاد بیدار بمونه همین میشه!!! رویا پرداز و خیالاتی میشه! توی تخت جا گرفتم و پتو رو تا بالاترین حد ممکن بالا کشیدم، انگار که اگه زیر پتو قایم بشم همه چیز درست میشه... اما نمیشد! فقط باز تاب صدا ها بود که تو سرم میپیچید:

\_: من شماره تماس شما رودارم، از مادر گرفتم! اینم کارت ویزیت منه! هم شماره موبایلم هست، هم شماره مطب...

\_: راستش بابا میخواست شماره و دعوت بگیره، بیا بیید منزل ما! ولی من گفتم نه! هنوز صلاح نیست...

\_: مامان اول تیرماه میاد ایران، من میخوام که تا اون موقع حتی اگه من وشما به نتیجه نرسیدیم، پدر ومادرمون به نتیجه رسیده باشن!!!

\_: جدا نقاشی دیواری میخونی؟! با یه همچین رتبه ای؟!!

\_: خواهرتون خیلی شیطونه، برعکس شما! شما خیلی اروم و خونسردید!!! بهتون میاد از این مدل دخترایی باشید که همش دارن گریه میکنن!

\_: میشه دیگه سوم شخص خطابتون نکنم؟! واقعا سخته!!!

نفس عمیقی کشیدم و چند بار کله ام رو محکم کوبیدم به بالش!!! که بار اخر به جای بالش محکم خورد به لبه تخت!!! کف سرم رو با دست گرفتم و شروع کردم به خندیدن!!! از صدای خندیدنم مهسا لای چشم هاش رو باز کرد و نگاهم کرد و بعد خواب الود پاشد تو جاش نشست و با خمیازه گفت: چته خل شدی نصفه شبی؟

\_: هیچی سرم خورد به تخت!

\_: خب این خنده داره؟! تو خل شدی!!! من که میدونم از ذوق شوهر داری میخندی!!!

دیوانه ای نثارش کردم و خنده ام به قهقهه تبدیل شد که پاشد رفت سمت در اتاق و موقع رفتن گفت: تو خل شدی! من اینجا امنیت ندارم! میرم پیش مامان بخوابم!!!

وجدی جدی رفت خنده روی لب هام ماسید و با لب ولوجه اویزون دوباره دراز کشیدم و اینبار خوابم برد...

...

نگاهی به ساعت کنار پاتختی انداختم و با کش وقوس از جام پاشدم، خونه ساکت بود و سروصدایی نمیومد دستی به موهای اشفته ام زدم و از اتاق اومدم بیرون...

\_مامان، مامان!

اما کسی جوابم رو نداد شونه ای بالا انداختم و رفتم تو آشپزخونه یادداشت صورتی رنگ روی در یخچال بهم دهن کجی کرد:

"صبح بخیر دخترم، من رفتم مدرسه مهسا مشاورشون جلسه گذاشته! مهسا هم رفته کتابخونه درس بخونه..."

ابرویی بالا انداختم و به طرف هال رفتم هنوز روی مبل نشسته بودم که تلف زنگ خورد پوفی کشیدم و گوشی رو برداشتم: بله بفرمایید!

\_سلام!

ابروهام رو بالا انداختم و با تعجب پرسیدم: ساسان تویی؟!

نفس کلافه ای کشید و با تلخی گفت: اره شرمنده! منتظر کس دیگه ای بودی؟!

اخم هام رو تو هم کشیدم و با لب ولوچه کج انگار که منو از پشت تلفن میبینه گفتم: که چی مثلاً؟! اصلاً چته تو؟! واسه چی زنگ زدی خونمون؟!

چند لحظه سکوت کرد و بعد خیلی اروم گفت: دیشب چت شده بود؟! چرا گریه میکردی؟!

لبخندی روی لبم نشست و مثل خودش اروم جواب دادم: دلم گرفته بود...

انتظار داشتم خیلی اروم و مهربون بگه: اخی!!! بگه: چرا؟! ولی کاملاً موضعش رو عوض کرد و گفت: همین دیگه!

بهت میگم لوس ناراحت میشی!!! دارم میرم بهشت زهرا پیام دنبالت؟!

از زیر دندونایی که از حرص به هم میساییدم گفتم: نه، خودم میرم!

انگار نه انگار که حرفم رو شنیده گفت: خیلی خب پس حاضر شو من نیم ساعت دیگه جلو درتونم! خدا حافظ...

و بعد گوشی رو گذاشت!!! دستی به صورتم کشیدم و رفتم که حاضرشم...

بالای سر قبر بابا نشسته بودم و به سنگ مزارش خیره شده بودم:

درد من درد فراغ است خدایا کم نیست اشک هایم به جز از سوز و غم و ماتم نیست

بر دل غمزده و بغض پر از فریادم بجز ان لطف نگاه پدرم مرهم نیست

ساسان نگاهی بهم کرد و اروم گفت: من میرم گلاب و خرما بخرم... و از جاش باشد و رفت...

با رفتنش اولین قطره اشکم افتاد : بابایی!!! بابای خوبم!!! چرا رفتی بابا؟ چرا رفتی؟ بابایی من بدون تو نمیتونم!!! بابا ببین چی به سرم اومده!!! مگه نمیگفتی تنهام نمیذاری؟! مگه نمیگفتی من بهشتتم؟! پس چرا تنهام گذاشتی؟! دنبال کدوم بهشت رفتی؟! بابا!!! بابا اگه مامان ازدواج کنه... اگه بره... ما خیلی بی کس میشیم بابا!!! بابایی...

حرف هام برای بابا تمومی نداشت... من بودم و پدری که همه چیزم بود، من بودم و پدری که محرم دلم بود، همه چیز رو به بابا گفتم از حرفای مهسا وسیلی که بهم زد تا خواستگاری دیشب و پرشیای سفید جلو در خونه... گفتم وانقدر گریه کردم که با سرگیجه روی مزار دراز کشیدم و چشم هام رو بستم... بعد چند با صدای قدم هایی که بهم نزدیک میشد لای چشم هام رو باضعف باز کردم و با اخم های درهم کشیده و فک منقبض شده ساسان رو به رو شدم که ابمیوه ای وکیکی رو به سمتم گرفت و با تحکم گفت: پاشو اینجا دراز نکش زشته، زمین هم سرده سرما میخوری! اینا رو هم بخور بریم، میگم پاشو!

سرجام نشستم که دوباره گفت: نگفتم بشین! گفتم پاشو بریم...

با بی حالی جواب دادم: من هنوز یاسین نخوندم!

دستی به صورتش کشید نفس حبس شده توی سینه اش رو آزاد کرد و با کلافگی گفت: میری خونه میخونی، هوا سرده مینا! تو هم لباس خوب تنت نیست، پاشو بریم...

اروم از جام پاشدم و رفتم سمت ماشین... تو ماشین حرفی زده نشد درست عین اومدنمون! سکوت مطلق... زیر چشمی نگاهی به ساسان انداختم که با دست چپ فرمون ماشین رو محکم فشار میداد و دست راست گره خورده اش رو اروم به دهانش میکوبید و بعد از چند دقیقه محکم به فرمون...!

اب دهنم رو قورت دادم و اروم پرسیدم: گلاب نخردی؟!!

دستی به سرش کشید و بدون اینکه نگاهم کنه گفت: چرا! ولی یادم رفت، موند کنار مزار...

و بعد از چند لحظه مکث پرسید: خونه میری دیگه؟!!

\_اره، ولی مزاحمت نمیشم...

بی توجه به حرفم عینک افتابیش رو به چشم زد و بعد از روشن کردن پخش ماشین پاش رو تا آخر روی پدال گاز فشار داد...

· چشمو بستم رو تموم آرزوهام واسه تو

گذشتم از قشنگیای توی دنیا واسه تو

منو ندیدی و فراموش کردی خوبیا منو زود

احساس قلبت به من هیچ وقت اونی که میگفتی نبود

اگه دیدی یه روزی ، منو یه گوشه ی دنیا  
اگه دیدی شکستم ، گوشه نشینم و تنها  
اگه چشمامو شناختی ، پشت یه عینک دودی  
منو با خنده نسوزون ، چون مقصرش تو بودی

اگه دیدی یه روزی ، منو یه گوشه ی دنیا  
اگه دیدی شکستم ، گوشه نشینم و تنها  
اگه چشمامو شناختی ، پشت یه عینک دودی  
منو با خنده نسوزون ، چون مقصرش تو بودی

من که اینجوری نبودم ، خنده رو لبام نمیبرد  
رفتنت منو شکستو ماهو از شبای من برد  
طرز نگاهت عوض شد ، من شدم برات غریبه  
تو که اینجوری نبودی واسه من خیلی عجیبه

اگه دیدی یه روزی ، منو یه گوشه ی دنیا  
اگه دیدی شکستم ، گوشه نشینم و تنها  
اگه چشمامو شناختی ، پشت یه عینک دودی  
منو با خنده نسوزون ، چون مقصرش تو بودی

اگه دیدی یه روزی ، منو یه گوشه ی دنیا  
اگه دیدی شکستم ، گوشه نشینم و تنها

اگه چشمامو شناختی ، پشت یه عینک دودی

منو با خنده نسوزون ، چون مقصرش تو بودی

جلوی در خونه ترمز محکمی زد که اگه کمر بند نبسته بودم دوباره با سر میرفتم توشیشه!!! چشم غره ای بهش رفتم که لبخند تلخی زد وگفت: ایمیوه وکیکت رو هم که نخوردی، لااقل رفتی خونه یه چیزی بخور...

لبخند تشکر امیزی زدم و دست بردم سمت دستگیره که گفت: راستی یه چیزی... با کنجکاوی نگاهش کردم که گفت: هر وقت خواستی بری ملاقات دوستت، تنها نرو!!! زنگ بزن پیام باهم بریم...

نگاهم رنگ تعجب به خودش گرفت که بی حوصله گفت:میشه لطفا پیاده شی،من دیرم شده!

لب ودهنم وکج کردم واز ماشین پیاده شدم جلوی شیشه خم شدم وبه شیشه کوبیدم،شیشه رو پایین داد وبا خنده گفت:چیه بازم میخوای کرایه ات رو حساب کنی؟! لبخند دندون نمایی زدم وگفتم:نه خیر!!! کیفم مونده تو ماشین! کیف رو به سمتم گرفت و بعد از زدن یه تک بوق به نشونه خداحافظی رفت،لبخندی زدم وبه سمت در رفتم که با صدای بوق یه ماشین دوباره روم رو کردم سمت کوچه... همون پرشیای سفید واینبار چهره واضحه راننده اش امیر...

نفس عمیقی کشیدم ودست به سینه سرجام وایستادم،اینبار نمیخواستم فرار کنم،نمیخواستم فکر کنه که ازش میترسم... با دیدن نگاه خیره ام از ماشین پیاده شد واروم اومد سمتم،لبخند مضطربی زد وگفت:

\_خوبید خانم موسوی؟

پوزخندی به پررویش زدم و تو سکوت نگاهش کردم که دست هاش رو به هم قلاب کرد و شروع کرد به حرف زدن:

\_ببینید خانم موسوی! من،من باید یه چیزهایی رو واسه شما توضیح بدم. راجع به یه سری اشتباه! اما من اینجا نمیتونم حرف بزنم بریم کافی شاپ؟!

چند لحظه تو سکوت نگاهش کردم و بعد با سردترین حالت ممکن گفتم:

\_من نمیتونم با شما پیام بیرون، یعنی ترجیح میدم که نیام! اشتباهات شما هم به من مربوط نیست که بخواید برای من توضیحشون بدید! بخشید که اینو میگم ولی واقعا دیگه هیچ وقت نمیخوام تنها وبدون سما شمارو ببینم چه دانشگاه وجه جلوی در خونمون...

هنوز حرفم تموم نشده بود که با عصبانیت گفت: میشه انقدر اون دوستت رو نچسبونی به من؟! به خودش گفته بودم دیشب هم به مامانش گفتم من دیگه هیچ صنمی با سما ندارم! حالا چی بازم نمیخوای منوبدون سما ببینی؟ صیغه ما شش ماهه بود که تموم شد!



\_به درک! به من هیچ ربطی نداره...

فریادی که زدم باعث شد که چند نفر با تعجب و کنجکاوی نگاهم کنن، همینم مونده بود! اگه یکی از همسایه‌ها میدید ... نفس عمیق اما کلافه ای کشیدم و کلیدم رو انداختم تو در که صدام زد:

\_مینا!

سر جام و ایستادم اما برنگشتم که نگاهش کنم، مکثی کرد و ادامه داد: من باید حرف بزنم مینا، تو که نمیدونی من میخوام چی بهت بگم؟! پس چرا اینجوری میکنی؟ من باید حرف بزنم و تو باید گوش کنی! خيله خب به درک!!! جلوی سما حرفام رو میزنم ولی...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه درو بستم و از پله‌ها رفتم بالا!

...

یک هفته از اون ظهر پنجشنبه گذشته بود و من به یه پنجشنبه دیگه رسیده بودم، من کار خاصی نمیکردم میرفتم دانشگاه و برمیگشتم امیر دور و برم نبود و حتی وقتی برحسب تصادف منو میدید راهشو کج میکرد و میزد جاده خاکی! از نیما خان ساداتی هم تا همین یک ساعت پیش که عمه اش زنگ زد و برای فردا شام دعوتمون کرد، خبری نبود... سما نمی خواست منو ببینه و منم به همین حس رسیده بودم و حتی شاید سعی میکردم احترام خودمو حفظ کنم، هفته ای که گذشته بود هفته خوبی نبود تصمیم مامان برای نقل مکان به خونه قدیمی جدی بود و کل هفته به کارتن کردن وسایل‌ها و خاطره‌هایی که داشتیم گذشت... با صدای زنگ تلفن دستی به پشت گردنم کشیدم و به ظرف‌هایی که هنوز روزنامه پیچشون نکرده بودم خیره شدم پوفی کشیدم و با غرولند از جام پاشدم:

\_بفرمایید؟

\_سلام مینا خوبی؟!

با شنیدن صدای ساسان نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

\_ سلام پسر عمه! خوبم شکر! تو خوبی؟! عمه اینا خوبن؟! سارا، سیاوش، سپهر همه خوبن؟!!

\_ خودم خوبم! مامان هم خوبه، ولی از بقیه قوم تاتار بی خبرم!!! چه خبر؟!!

خیلی کوتاه و سریع جواب دادم:هیچی!

\_ شنیدم فردا شب دعوتیدا!

لبخندی به کنجکاویش زدم با شیطنت بله کش داری گفتم که چند لحظه سکوت کرد و انگار که مردد باشه واسه گفتم با من و من گفتم:

:میخواهی نری؟ بیای خونہ ی ما؟! مامانت با اقا جون اینا میره...\_

ابرو هام رو با تعجب بالا انداختم و گفتم: مگه شما نمیرید؟! مامان میگفت که همه رو دعوت کردن...

\_: پس میری...! خیلہ خب خدا حافظ....

و بعد گوشی رو محکم سر جاش کوبوند.

با تعجب به گوشی تو دستم نگاه میکردم که مامان صدام زد:

- مینا مادر بیا این چمدون ها رو از بالای کمد بیار پایین من پام درد میکنه!

از جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم، ساسان!!! پسر عمه بابا لنگ درازمن! کسی که از بچگی ام توی تک تک لحضات ساختم بود، چقدر این روزا عجیب و حساس شده بود! چقدر این روزها سراغم رو میگرفت! چقدر این روزها نگرانم میشد...

فصل چهارم

نگاهی به سر و شکلم تو اینه انداختم و ناامیدانه نشستم کف اتاق! به نظرم با این مانتو و روسری سبز شکل وزغ شده بودم مهسا جلوی اینه ایستاده بود و به نظرم این پنجمین روسری بود که داشت امتحانش میکرد از توی اینه نگاهش کردم که با ذوق پرسید:

- خوب شدم؟! الان چه شکلی ام؟!

نگاهی به روسری ساتن هفت رنگش انداختم و خیلی جدی گفتم: افتاب پرست!!!

اخم هاش رو توهم کشید و لب هاش رو با ناراحتی داد جلو و گفت: تو هم شکل وزغی!!!

از جام پاشدم و درحالی که به سمت هال میرفتم گفتم: خودم میدونم... و بلند مامان رو صدا زدم: مامان! مامان!

\_ چیه مینا؟!

\_ مامان نگاه کن ببین چه شکلی شدم! اصلا نیامد بهم!

مامان ابرو هاش رو داد بالا و با تعجب گفت: وا!!! به این خوبی... برو مینا برو الکی عیب رو خودت نذار...

ناامید به سمت اتاق برگشتم و دوباره به کمد لباس هام نگاه کردم، دست بردم سمت مانتو شلوار مشکیم که مهسا محکم در کمد رو بست و گفت: ختم نمیریم!!!

بدون توجه به حرفش دوباره در کمدرم رو باز کردم و اینبار چشمم به سارافون قهوای ام افتاد و دست بردم سمتش که یه نفر محکم کوبوند رو دستم! با فرض اینکه مهساست برگشتم تا فحشش بدم که با اخم های جدی مامان مواجه شدم، لب ولوچه ام رو گج کردم که با عصبانیت گفت: همین خوبه مینا!

با بلند شدن صدای زنگ ایفون با نارضایتی سری تکون دادم و گفتم: باشه بریم!

کیفم رو برداشتم و از روی تاسف سری تکون دادم و از خونه زدم بیرون!

با دیدن ماشین ساسان به جای ماشین اقا جون حسابی جاخوردم و زیر لب یه مامان گفتم: این اینجا چیکار میکنه؟!

مامان چشم غره و حشمتناکی بهم رفت و بدون اینکه جوابم رو بده رفت سمت عمه که از ماشین پیاده شده بود و میومد سمت ما...

شونه ای بالا انداختم و من هم رفتم جلو:

\_سلام عمه، خوبید؟!\_

عمه منو تو اغوش کشید و قربون صدقه ام رفت... از این همه محبتش لبخندی روی لبم نشست و محکم تو بغلم فشارش دادم که بلند خندید و گفت:

\_الهی قربونت برم، سوار شید بریم دیر شده...\_

...

توی ماشین نشسته بودم و با سرانگشت هام روی شیشه های بخار گرفته ماشین نقاشی میکشیدم، و با چشمام به مردمی که تو تکاپوی سال جدید و خرید بودند لبخند میزدم کمتر از دو هفته ی دیگه عید بود چهارمین عید بدون پدر... بغض توی گلویم رو به همراه اب دهنم قورت دادم من قول داده بودم که دیگه گریه نکنم که دیگه ضعیف نباشم حداقل جلوی مهسا، با نگاه خیره و نگران مامان لبخند تلخی زدم و سعی کردم به حرفای عمه گوش کنم:

\_مادر جون اینا حاضر شده بودند که بیان یه دفعه دیدیم تو کوچه غلغله شد! بنده خدا حاجی رسولی طفلک فوت شد اقا جون رو هم که میشناسی... هیچی دیگه نیومدن موندن اونجا و گفتن عذرخواهی کنیم پیرمرد بیچاره از تنهایی و بی کسی وسط کوچه سخته کرد و مرد...\_

بقیه حرفای عمه رو نشنیدم، یعنی نخواستم که بشنوم! چشمام رو بستم و سرم رو به شیشه تکیه دادم ...

...

با صدای ساسان که میگفت: فکر کنم همین جاست مامان!

لای چشم هام رو باز کردم و به خونه روبروم خیره شدم، پوزخندی که به لبم نشست کاملاً غیر عادی بود یه در بزرگ چوبی که از پشتش چیزی به جز درخت های بلند و سربه فلک کشیده اش مشخص نبود نگاهم به مهسا افتاد که تقلاً میکرد از تو ماشین پشت اون در رو با اون همه درخت ببینه با دیدن لبخندم با خنده گفت:

-ورودی خونشون شکل حمام فین کاشانه! ودست برد که در سمت من رو باز کنه که با صدای عمه دستش بین در وهوا معلق موند:

\_ ما تو ماشین میشینیم تا عمو وعمه هات هم بیان بعد باهم میریم تو، زنگ زدم بهشون تا ربع ساعت دیگه اینجان!

مهسا با لب ولوچه اویزون نشست تو جاش و روبه ساسان گفت: حداقل اهنگ بذار گوش کنیم! که با چشم غره ی مامان مواجه شد و سرش رو انداخت پایین!

عمه سر برگردوند و به مهسا نگاه کرد و بعد با تشر به ساسان گفت:

\_ نشنیدی چی گفت؟! اهنگ بذار خب!!!

ساسان با تعجب به عمه خیره شد که عمه دوباره گفت: چیه؟! میگم اهنگ بذار دیگه!

ساسان سری تکون داد و گفت: چی دوس داری مامی؟! ساسی مانکن برات بذارم یا علیشمس؟! ملانی هم دارم!!!

که عمه پس گردنی محکمی بهش زد و گفت: بعد اقا جونت میگه واسه ات زن بگیرم!!!

مامان با خنده دخالت کرد و گفت: چه ربطی داره! پسر به این خوبی!!! اقا جون راست میگه خب!!!

- والا بخدا زن دایی! یکی نیست به این مامان من بگه تو بیشتر میدونی یا اقا جون!؟

با صدای بوق ماشین عمو حسین همه سرها به اون سمت برگشت و مهسا به عنوان اولین نفر دومین نفر بعد از هل دادن من از ماشین پرید بیرون!

...

به سنگ فرش های باغ نگاه میکردم و با هر قدمی که جلو میذاشتم استرسم بیشتر میشد، احساس بدی داشتم و احساس ترس عجیبی میکردم که با صدای پارس یه سگ خودم رو جمع و جور کردم و محکم به چادر مامان چنگ زدم، مامان دست های یخ زده ام رو گرفت و نجوا کنان گفت: چته مادر؟! چرا انقدر سردی!!!

- میترسم مامان، اصلاً احساس...

حرفم با صدای سلام بلند آقای ساداتی که با لبخند به سمتون میومد نصفه موند و مامان با نگرانی نگاهش رو ازم گرفت و به جلو خیره شد:

\_به به! به به! سلام خیلی خیلی خوش اومدین! شرمنده کردین... و روبه من ادامه داد: سلام عروس گلم! خیلی خوش اومدی بفرمایید!!!

و همینطور به بقیه تک تک سلام کرد و خوش آمد گفت و من دیدم که وقتی به مامان سلام کرد مامان چادرش رو جلوتر کشید و نگرانی چند لحظه قبلش درباره من جاش رو به یه شرم و لبخند خاص داد، از لبخند مامان لبخند تلخی زدم و به نیما که همراه با یه پسر و دختر جوون به سمتون میومدن خیره شدم... نیما هم به تبعیت از پدرش سلام بلندی کرد و روبه من سرش رو اروم تکون داد، لبخند نامحسوسی روی لب هام نشست که با چشم های ریز شده ساسان مواجه شدم و شونه هام رو انداختم بالا، که زیر لب اره ای گفت و نیمچه لبخندی تحویلدم داد

نیمچه لبخندی که بی شباهت به یه پوزخند نبود! نگاه رنجیده ام رو بهش دوختم که اخم پر و پیمونی رو از نیما تحویل گرفتم، سعی کردم نسبت به هردو بی تفاوت باشم و به همون دختر جوونی که محکم منو به اغوش کشید لبخند بزنم...

...

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو دور تا دور سالن چرخوندم، همه چیز بیش از حد اشرافی بود و توی ذوق میزد! مبلمان، پرده ها، فرش... همه به طرز عجیبی بهم میومدن و به ادم دهن کجی میکردن! میدیدم که عمه هام چه جوری دور تا دور خونه رو نگاه میکنند و باهم پیچ میکنن و یاد اون سفره رنگینی که مادر جون واسه مهمونی چیده بود می افتادم! میدیدم لبخند های زیر پوستی عمو و شوهر عمه هام رو و یاد نصیحت هاشون راجع به ساده زندگی کردن و قناعت می افتادم، و باز هم نفس عمیق...

با شنیدن اسمم سرم رو بالا اوردم و نگاهم به دختر ظریف و چه بسا زیبایی افتاد که بی حد و مرز ارایش کرده بود و با لبخند لوندی اسمم رو صدا میزد: مینا جون!

احساس کردم جونش رو بیش از حد معمول کشید و شاید به قول معروف: واسه ادا کردن این جمله جون داد... چقدر خبیث و نامرد شده بودم سعی کردم لبخند بزنم و از مینای بدبین و شرور وجودم فاصله بگیرم واسه همین با خوشرویی که بی شباهت به تظاهر نبود زیر لب زمزمه کردم:

\_جانم عزیزم!؟

وسعی کردم ندید بگیرم پوزخند ساسان و نگاه متعجب مهسا رو و همچنان با خوشرویی و شاید تظاهر! به نگاه کردن به اون دختر جوون که خواهر خواستگارم بود اما هنوز اسمش رو نمیدونستم ادامه بدم!!!

\_جونت بی بلا عزیزم، میگم میاید بریم بالا!؟ تو اتاق من!؟

قبل از اینکه دهن باز کنم برای حرف زدن مهسا وسوده (دختر عمو حسین) پاشدن و ایستادن ومن خداروشکر کردم که پری و پریسا نیومده بودند وبا چشم غره ای به مهسا پاشدم وگفتم: بریم...

...

خسته از پرچونگی دخترا دستی به شقیقه هام کشیدم ورو به مهسا گفتم: من میرم پایین...

ودرو بهم کوبیدم واز اتاق اومدم بیرون واقعا نمیتونستم درک کنم که چی از حرفای این دختر انقدر جذاب وهیجان انگیز ویا حسرت برانگیز بود که مهسا وسوده هر چند دقیقه یه بار میگفتند: واقعا؟! خوش بحالت!!!

زیر لب غر غر میکردم واز پله ها میومدم پایین که محکم خوردم به کسی! زیر چشمی نگاهی انداختم وبا صورت بی تفاوت وتاحدی جدی نیما مواجه شدم، نفس عمیقی کشیدم وزیر لب زمزمه کردم: ببخشیدا!

اما به جای جواب سکوت نه چندان خوشایندی جوابم بود... لبخند کجی زدم واز کنارش رد شدم اما هنوز دوتا پله پایین تر نرفته بودم که گفت: خیلی با پسر عمه ات صمیمی هستی؟ نه؟!

چه سئوالی!!! هفته قبل هم به این سئوال جواب داده بودم، منتهی کسی که پرسیده بود امیر بود. نه نیما ساداتی!

پوزخندی زدم و یه پله دیگه اومدم پایین که گفت: هنوز بین من وشما هیچی نیست! من وتو قراره باهم آشنا شیم پس باید به سئوالام جواب بدی، هرچند دروغ! ولی باید جواب بدی... من نامزد یا شوهرت نیستم که واسه درآوردن حرصم سئوالام رو جواب ندی یا واسه ام چشم وابرو بیای یا چه میدونم! پوزخند تحویلیم بدی!!!

احساس میکردم که فکم منقبض شده و نمیتونم اندازه گفتن حتی یه کلمه بازش کنم، دست های مشت کرده ام رو به رون هام کوبیدم و از لای دندون های بهم قفل شده ام گفتم:

- خیلی زیاده! خیلی زیاد اقای ساداتی...

وبعد به حالت دو از پله ها اومدم پایین.

تا حالا هیچکس انقدر بد حالم رو نگرفته بود دندون هام رو به هم میساییدم ونفس های کوتاه وعمیق میکشیدم، صورتتم سرخ شده بود واحساس میکردم لب ودهنم کج ومعوج شده! اخرین نفس عمیقم رو بلند کشیدم ودرحالی که سعی میکردم لبخند بزدم وارد سالن شدم ، همه اونقدر درگیر حرف زدن بودند که متوجه من نشن! با دیدن ساسان که سرش رو انداخته بود پایین وبا نوک کفش به زمین ضربه میزد زیر لب لعنتی نثار خودم ، ساسان، نیما وحتى امیر کردم و اروم روی اولین مبل دم دستم نشستم، هنوز چند لحظه از نشستنم نگذشته بود که نیما با قیافه برزخیش اومد تو وبلند گفت: بابا!

همه سکوت کردن وبهش خیره شدن که بلندتر ازقبل دوباره گفت: بابا!

ایشی زیر لب گفتم که چشم غره وحشتناکی بهم رفت، جمع تر روی صندلی نشستم و به این فکر کردم که واقعا انقدری بلند نگفتم که کسی بشنوه! نگاه خیره، سنگین و خشمناک نیما روم سنگینی میکرد و من احساس میکردم که همراه نیما بقیه هم به من زل زدند و حتی فکرش عرق سردی رو به تنم نشونده بود و باعث فرو رفتن ناخون های بلندم به کف دست هام میشد چند لحظه ای به سکوت گذشت که پدرش بلند گفت: خب! چی میخواستی بگی؟!

به زور نگاهش رو ازم گرفت و رو به پدرش گفت: میخواستم شما اجازه بگیرید من ومینا... ودوباره نگاهم کرد که سرم رو انداختم پایین، و با مکت چند لحظه ای ادامه داد: من ومینا خانم باهم حرف بزنیم!

چند لحظه ای سکوت برقرار شد وبعد عمو حسین اروم و شمرده شمرده گفت: ایرادی نداره حرف بزنید، بالاخره شما جواب میخواید ومینا هم نمیتونه همینجوری جواب بده، برید! برید حرف هاتون رو بزنید...

سرم رو بالا اوردم و اولین چیزی که به چشمم خورد مشت محکم ساسان بود که روی زانوش فرود اومد، پوفی کشیدم و از جام بلند شدم انگار که نشستن و آرامش به من نیومده باشه حاله از اینهمه لوس بودن ومظلوم بودنم بهم میخورد ساسان راست میگفت من اصلا خوب نبودم و نیما هم طی دو تا جلسه بر خورد فهمیده بود همه نقطه ضعف هام رو فهمیده بود ومیخواست بتازونه، اما من نمیداشتم! یعنی نباید میداشتم!!! این مرد یه عابر پیاده یا یه همکلاسی و یه شهروند برای من نبود! یا برادر ناتنی ام میشد یا شوهرم و یا شاید هردو... ومن چقدر دلم میخواست که گزینه ای هم بود به اسم هیچکدام! پوزخند همراه با اخم نشسته به صورتم دست خودم نبود ومن هم تلاشی واسه از بین بردنش نداشتم با دیدن درخروجی که نیما جلوتر از من به سمتش میرفت سرجام دست به سینه ایستادم و بلند گفتم:

-من تو حیاط نیام، هوا سرده سرما میخورم...

به سمتم برگشت کله اش رو کج نگه داشت و ودست به سینه گفت: الان این رفتار یعنی چی خانوم محترم؟!

عین خودش دست به سینه ایستادم و با لحنی که بعید میدونستم قبل از اون از خودم دیده باشم گفتم:

\_ یعنی هوا سرده ومن سرما میخورم ، فکر میکنم همین جا توی خونه هم بتونیم با هم صحبت کنیم، اشنا شیم! ومن راجع به شما تصمیم بگیرم...

پوزخندی بهم زد و در حالی که به سمت نشیمن میرفت گفت: من هم باید راجع به شما تصمیم بگیرم!

اخم جون داری بین ابرو هام نشوندم و دنبالش رفتم، احساس بدی داشتم و ته دلم از اینهمه غرور و تکبر این ادم میترسیدم، من به این خواستگاری بدون عشق وعلاقه جواب مثبت نمیدادم و این تنها چیزی بود که ذهنم رو پر کرده بود...

روبروش نشستم و بی تفاوت بهش خیره شدم که گفت: بی تفاوت، ساده، لوس و لجباز چیزهایی که من از شما فهمیدم...

نیش خندی زدم و گفتم: چقدر خوب! بهتون تبریک میگم با دوبار دیدن منو کاملا شناختید...

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: من با شما دعوا ندارم!!! میشه انقدر جلوی من جبهه نگیرید خانم؟!

از طرز حرف زدنش جا خورده بودم و نمیدونستم چی باید جوابش رو بدم! کاش فقط یکم حاضر جواب بودم! کاش!!!

با دیدن سکوت و ابروهای گره خورده من لبخندی به لبش نشست و گفت: اخم هم نکنید، ما قراره با هم ازدواج کنیم...

پوزخندی زدم و باز هم تو سکوت بهش خیره شدم...

لبخندش عمیق تر شد و کاغذی رو از جیبش درآورد و از روش پرسید: اگر تابحال خواستگار و یا خواستگاری داشته اید؛ دلیل رد آنها چه بوده است؟

گنگ نگاهش کردم که دوباره از روی همون کاغذ پرسید: استرسهای مهم زندگی شما چه بوده است؟ با آنها چگونه برخورد کرده اید؟

سعی کردم لبخندم رو بخورم و عادی نگاهش کنم که سؤال بعدی رو پرسید:

\_چه آرزو هایی دارید؟ از چه چیزهایی خوششان می آید؟ چه چیزهایی را دوست دارید که داشته باشید؟

و بعد باخنده ادامه داد: نمیخواید جواب بدید؟! من اینا رو از تو اینترنت پیدا کردم سؤال های جلسات آشناییه! وایستید وایستید این یکی دیگه تهشه: در مواجهه با سختی ها یا وقایع غیر منتظره و مخرب ( سیل - زلزله - تصادف و.....) چه باید کرد؟ شما چه می کنید؟

خندیدم، خندیدم و با خندیدنم جوری نگاهم کرد که شک کردم به جواب نه مطمئن چند لحظه قبلم! شک کردم به خودش که گفت عاشقم نیست و من پری قصه هاش نیستم شک کردم و این شک به نگاهم نشست... به نگاهم نشست و انقدر سنگین بود که باعث بشه نیما سرش رو بندازه پایین و بگه: چیزی که منو سمت شما میکشه یه دلیل و اتفاق خیلی خاصه! یه دلیل مهم و من میتونم هر اطمینانی بهتون بدم که باور کنید این جریان ربطی به پدر و مادرهامون نداره...

ربطی به پدر و مادر هامون نداره... جمله اش رو پیش خودم تکرار کردم، اونقدری تکرارش کردم که از برش کنم... از بر کنم این جمله رو که حس میکردم حقیقت نیست! اون منو دوست نداشت، عاشقم نبود و اصلا شاید تا شب چهارشنبه هفته قبل منو نمیشناخت! چی بود این دلیل مهم و خاص؟! چی بود این دلیل مهمی که حاضر بود هر



اطمینانی بهم بده که پدرش و مادرم نیستن این دلیل! دستی به صورت‌م کشیدم و روی چشم‌م توقف کردم باسرانگشت پلک‌م رو مالیدم و خسته به نیما خیره شدم که لبخند تلخی بهم زد و گفت:

\_\_زمین تا اسمون با تصور تام فاصله داری و این منو مردد میکنه واسه اون هدف واسه اون دلیل...

مردد اینبار باید این جمله رو باخودم تکرار میکردم که از برش کنم... مردد، هدف! نمیخواستم چیزی بپرسم میخواستم حرف بزنه و من از حرفاش بفهمم که تکلیف خودم و مامان و مهسا چیه میخواستم زرنگ باشم زبل باشم من قول داده بودم! لبخندی به سکوت و نگاه بی تفاوت‌م زد و گفت: نمیخوای حرف بزنی؟! چیزی بپرسی!؟

لب‌م رو بازبون تر کردم و خیلی اروم زمزمه کردم: نه! اما اگه شما سئوالی دارید بپرسید. جواب میدم!

صندلیش رو کشید سمت من و با چشم‌هایی که ریزشون کرده بود و لبخندی که گوشه لبش بود خم شد روم که با صدای فریاد ساسان که اسمم رو صدا میزد خودش رو عقب کشید، نفس عمیقی کشیدم و به چشمای به خون نشسته ساسان خیره شدم، عصبی شده بود! عصبی شده بود و دستای مشت شده اش میلرزدا! عصبی شده بود و برگ گردنش متورم شده بود! عصبی شده بود که با خشم اومد سمتم مچ دستم رو گرفت، بلندم کرد و از لای دندان‌های بهم قفل شده اش غرید: به اندازه کافی آشنا شدید... و بعد منو کشید دنبال خودش!

مچ دستم رو فشار میداد و من به این فکر میکردم که تو این بیست و یک سالی که گذشت، هیچ وقت دستش بهم نخورده بود و تو این هفته ای که گذشت سه بار!!! لب‌م رو زیر دندونام فشار دادم و با ناله گفتم: ساسان!!!

نگاهی بهم کرد و به نشونه تاسف برام سر تکون داد و من حس کردم که چشم‌هاش پر و خالی شد! من کاری نکرده بودم، نیما هم!!! باید براش توضیح میدادم اون نباید راجع به من اشتباه فکر میکرد حداقل اون نه! دهن باز کردم که حرفی بزنم اما نیما پیش دستی کرد و گفت: رفتارت اصلا درست نیست اقا پسر!

و من باز هم خواستم حرفی بزنم که فشار شدید روی مچم و ادا به سکوت‌م کرد و اینبار ساسان گفت: رفتار من به تو ربطی نداره! اما رفتار‌های تو! اقا جون باید راجع بهش تصمیم بگیره و بعد منو هل داد تو پذیرایی و یک باره مچ دستم رو رها کرد، به زور تعادل‌م رو حفظ کردم و تلو تلو خوران سر جرم و ایستادم! مامان اولین کسی که بود که نگاهم کرد و با عه ای که گفت نظر بقیه رو هم به من جلب کرد، لبخند کجی زدم و رفتم کنار مامان بشینم که گفت: نشین! میخوایم بریم شام بخوریم!

...

با ظرف غذام بازی میکردم و هر از گاهی هم نگاهم رو روی میزی که سر و ته نداشت و روش پر از غذاهای ایرانی و فرنگی بود میچرخوندم، از هم زدن غذام و بازی بازی کردن باهاش خسته شده بودم، نگاهم رو از بشقابم گرفتم و اینبار روی ادمای دور میز چرخوندم و روی ساسان متوقف شدم انگار اونم میلی به خوردن نداشت، ظرف غذاش پر و دست نخورده مونده بود و اخم‌های تو همش خبر از اعصاب برزخیش میداد، پوفی کشیدم و اینبار به نیما نگاه کردم عادی نشسته بود و غذاشو میخورد و هر از گاهی هم لبخند‌های کوچیک بی دلیلی به زمین و هوا میزد...

مردک احمق! دستم رو مشت کردم و به صورت فرضی کوبوندم تو فکش! نفس کوتاه اما عمیقی کشیدم و دوباره مشغول بازی کردن با ظرف غذا شدم که مهسا سقلمه ای بهم زد واروم گفت: بخور دیگه!

ظرف غذا رو کمی به جلو هل دادم و زیر لب جواب دادم: میل ندارم، تو بخور!

با گفتن این جمله عذر خواهی و تشکر کوتاهی رو به جمع کردم، از جام پا شدم و رفتم سمت حیاط...

هنوز به در خروجی نرسیده بودم که صدای تلفنی حرف زدن کسی نظرم رو جلب کرد، خواستم رد بشم و گوش و اینستم و عمل کنم به لاتجسسوا که با شنیدن اسم وفامیل بابام شنیدن اسم و رسمم خشکم زد و بی اراده سر و پا گوش شدم و شنیدم:

\_ سروان علیرضا موسوی! هه!!! از مرده اش هم عین سگ میترسی که اسمش رو اینجور با ابهت صدا میزنی؟! خفه شو!!! خفه شو و صداتو واسه من نبر بالا! تو حق نداری به من دستور بدی! من خودم خوب میدونم دارم چیکار میکنم! وقتی خانواده ام رو قاطی کارم میکنم یعنی میدونم که دارم چیکار میکنم... الان نمیتونم حرف بزنم! اره اینجان، سر میز شام! خفه شو خب؟! اه...

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا نفس هایی رو که همینجوری حبس و خفه بود رو خفه تر کنم!

\_ نه!!! هنوز نه! پسره فعلا راضی نشده! چه میدونم من! ... نیما راضیش میکنه! اره، اره... خب! میگم خب دیگه! من برم زشته! ... گفتم خفه شو! خدا حافظ...

با شنیدن کلمه خدا حافظ سریع دویدم سمت در خروجی و پشت پرده های کنار در مخفی شدم، اقا محمد از اشپزخونه اومد بیرون نگاهی به خودش توی اینه قدی کنار اشپزخونه انداخت، دستی به ریشش کشید، لبخندی زد و رفت سمت سالن غذاخوری و من همون جا پشت پرده وا رفتم...

دست هام روی سرم گذاشتم و محکم سرمو فشار دادم درد بدی توی سرم پیچیده بود و با فشار دست هام بیشتر میشد تکیه ام رو به دیوار دادم واروم از جام پاشدم و رفتم سمت سالن غذاخوری صدا هایی که تو سرم میپیچید از ارم میداد و یه جورایی مثل چکشی بود که به مغز سرم کوبیده میشد:

\_ خواستگاری خودم از تو ربطی به جریان مادرت و پدرم نداره من پسر زنی ام که بخاطر خودش و ازادی و خوش خوشانش از بچه هاش گذشت خصلت های اون کم و بیش به بچه هاش هم رسیده تو فرشته ارزوهای من نیستی و من عاشقت نیستم اما امروز تورو با اطمینان دادن به اینکه این قضیه ربطی به پدر و مادرمون نداره خواستگاری میکنم...

\_ چیزی که منو سمت شما میکشه یه دلیل و اتفاق خیلی خاصه! یه دلیل مهم و من میتونم هر اطمینانی بهتون بدم که باور کنید این جریان ربطی به پدر و مادرمون نداره...

سرم به دوران افتاده بود دستم رو به ستون کناریم گرفتم و اروم نشستم روی زمین و سرم روی زانو هام گذاشتم...

بابایی چرا ادما از تو میترسن؟! پلیس بده!

بابا محکم لپم رو بوسید وگفت: نخیر! پلیس خیلی هم خوبه، فقط ادمای بد از پلیسا میترسن!.

ادمای بد!!! با حس کردن سنگینی یه نگاه اروم سرم رو بالا اوردم و با نیمای حق به جانب مواجه شدم، پوزخندی به لبم نشست و تبدیل به اخم شد اروم از جام پاشدم و خواستم چیزی بگم که دست هاش رو به علامت سکوت جلوم گرفت و گفت:

دیدم که گوش و ایستادی! نمیدونم چی شنیدی اما مطمئنم شنیده هات چنگی به دل نمیزنن...

نگاهم رو با تعجب بهش دوختم و خواستم چیزی بگن که با نیشخندی گفت: وقتی گوش وایمیستی خوب دور و برت رو نیگا کن که کسی نبینتت...

لبم رو به دندان گرفتم و اینبار من نیشخندی تحویلش دادم که چشم هاش رو بست و بعد از چند لحظه مکث گفت: امشب خیلی سعی کردم که واسه جلب نظرت متفاوت باشم، اما نشد. تهش همون نیمایی بودم که همیشه هستم! یه سری چیز ها رو برات توضیح میدم، اما الان نه! دیگه واسه امشب کشش ندارم...

چشم های بسته اش رو باز کرد لبخند غمگینی زد وگفت: قضاوت نکن! قبل از توضیحم هیچ قضاوتی نکن. تو باید به من فکر کنی، اگه امشب از این در رفتی بیرون و بعدش من جواب نه گرفتم همه چیز خراب میشه و من هیچ تضمینی واسه ختم به خیر شدن این داستان بهت نمیدم! بهم فرصت بده مینا وگرنه...!

نگاهم رو ازش گرفتم و خواستم برم که مچ دستمو گرفت و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

فردا میام دنبالت، میرسونمت دانشگاه!

فقط نگاهش کردم، بدون پوزخند، تعجب، ذوق، نگاه! خالی خالی فقط نگاهش کردم، مچ دستم رو ازاد کردم و رفتم...

اما چه رفتنی هنوز دوسه قدم بیشتر نرفته بودم که دوتا پا دیدم که جلوم سبز شد! تاسرم رو بلند کردم دیدم که ساسان جلوم وایستاده! اومدم راهمو کج کنم که برم که دست به سینه شد و بدون اینکه منو نیگا کنه با چشمایی که مات نیما بود گفت:

وایسا مینا!

نفس عمیقی کشیدم و روبروش پشت به نیما ایستادم و گفتم:

چی؟! اتفاقی افتاده؟

بازم نگاهم نکرد و گفت:

نه! همه چیز خوبه. و با لبخند مرموزی به نیما خیره شد، شونه ای بالا انداختم و خواستم برم که نیما گفت:

\_ فردا صبح ساعت چند کلاس داری؟

به سمتش برگشتم لبخند موجهی تحویلش دادم و گفتم:

من فردا دانشگاه نمیرم اصلا! دستتون درد نکنه ، زحمت نکشید.

لبخند ساسان به یه خنده کوتاهی تبدیل شد وبعد دستش رو به سمت نیما دراز کرد وگفت:خوش حال شدیم از زیارتتون اقا نیما...پوفی کشیدم و برای خداحافظی رفتم سمت مامان اینا...

...

نگاهم رو از شیشه های بارون خورده ماشین گرفتم وبه مهسا خیره شدم که سرش روی شونه هام بود و خوابش برده بود،خواهر کوچولوی من چقدر اروم وبی دغدغه خوابیده بود... لبخندی به لبم نشوندم و سرمو آوردم بالا که نگاهم به نگاه ساسان گره خورد. پسره ی پررو از اینه ماشین عقب رو میپایید وتا دید نگاهش میکنم دست برد سمت اینه وتنظیمش کرد سری به چپ وراست تکون دادم و دوباره از شیشه ماشین به بیرون خیره شدم که ساسان بی مقدمه پرسید:

\_ زن دایی کی اسباب میکشید خونه اقا جون اینا؟!

چشمامومنتظر به مامان دوختم که نیمچه لبخندی تحویلیم داد وروبه ساسان گفت:

\_ ایشالا اخر همین هفته،قبل از عید نقل مکان کنیم بهتره!

اهی کشیدم و دوباره به شیشه بارون خورده خیره شدم که عمه گفت:

\_راستی کتابون چیکار میکنی؟! اگه قرار باشه تو هم بیای باید مدارکت رو بفرستی دیگه واسه پاسپورت و ویزا ...

از شدت تعجب چنان سرمو چرخوندم سمت مامان که گردنم رگ به رگ شد . دندونام رو به هم فشار دادم و گفتم:

قراره کجا بری مامان جان؟! پاسپورت! ویزا! میشه منم بدونم؟

مامان چشم وابرویی برام اومد و من تا خواستم دهان باز کنم عمه گفت:

\_مکه... مکه یادت نیست؟! اون موقع ها که بابا زنده بود با اقا جون اینا نام نویسی کردن الان اسمشون در اومده! میگم واسه عید برید میگه مهسا کنکور داره میگم این مهسا رو عید عین معتادا میبرن کمپ درس بخونه اون که اصلا نیست میگه مینا تنها میمونه! مامانته دیگه! نمیذاره شماها بزرگ شید منو نیگا کن ول کردم بچه ها رو ... الان اصلا نمیدونم سارا کجاست! والا!!!

ساسان نگاه شیطنت امیزی به عمه کرد وبا یه لبخند زیر پوستی گفت: اصلا نمیدونه سارا کجاست فقط از وقتی اومدیم صدبار به بدبخت زنگ زده گفته کجایی حالا جالبیش اینه که به تلفن خونه زنگ میزنه میگه کجایی اون

بدبخت هم می‌گه خونه ام می‌گه الکی نگو من میدونم دایورت کردی! اصلا نمیدونه که سارا کجاست... بچه ها شو ول کرده به امون خدا!

وبعد با دست اشاره ای به خودش کرد عمه خواست اخمی تحویل ساسان بده اما نتونست وبلند زد زیرخنده... اما من به یه لبخند کوچیک بسنده کردم به چی باید میخندیدم به شوهر کردن مامانم؟ به درس و مشق رو هوای خواهرم؟ یا به بخت و اقبال بلندم؟ چی به سر زندگی ساده واروم من اومده بود؟ چرا وچه جوری همه چی یکدفعه اینطور بهم ریخت؟ امیر و نیما چیکار میکردن وسط زندگی من؟ چی به سر مامانم اومده بود که به قیمت سرو همسر داشتن خودش میخواست دختراشو بی سر وسامون کنه... کی بود این نیما؟! چرا باهام اینطوری رفتار میکرد؟! چی بود اون چیزایی که شنیدم؟ چه بلایی داشت سرم میومد؟! شقیقه هامو محکم فشار دادم وخواستم که دوباره به خیابونای خیس شهرم زل بزنم که عمه برسید:

\_چته مینا؟! یه چند وقتی هستی که مینای همیشگی نیستی... امشب هم اصلا خوب نبود، چیزی شده دردت به جونم؟!

لبخندی به اون همه مهربونی و نگرانیش زدم و گفتم: نه عمه خوبم... عمه نگاهی بهم کرد که همه مفهومش چیزی به جز (خودتی) نبود! دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم بحث رو عوض کنم:

\_مامان جان شما هم میری... من و مهساحم بچه نیستیم به درس مهساحم لطمه نمیخوره خاطر جمع باش منم که اوکی اوکی اصلا نگران نباش فردا خودم میرم دنبال کارای گذرنامه ات..

مامان صورتش رو از ناراحتی جمع کرد و با بغض گفت: اونوقت تو عید روتنها بمونی و من برم خونه خدا؟! اصلا خدا راضی میشه من بچه ام رو غریب و بی کس ول کنم؟! لازم نکرده!!! و من نمیرم..

کی اینهمه بغض و درد مامان تموم میشد؟ چرا فکر میکردم این بغض ها نمیداره که مامان حتی به کسی غیر بابا فکر بکنه... با به یاد آوردن ناپدری جدیدم و حرفایی که ازش شنیده بودم صورتم رو با نفرت جمع کردم این مرد کجا و بابای من کجا؟! دستامو مشت کردم و محکم به شیشه کوبیدم که عمه با ترس سرشو برگردوند عقب و گفت:

\_ببین چه کارامیکنی کتابون؟! غریب و بی کس کدومه اخه؟ مگه من مردم؟ میاد پیش من قدمش سرچشمم عزیز دلمه من از خدا میخوام بیاد پیش من اگه دلش نخواست میره پیش عموش نه؟! میره پیش اون یکی عمه هاش!

مامان نگاه سردرگمی به عمه انداخت که عمه گفت: اصلا میره پیش خاله هاش، دایی هاش! والا بخدا!!!

نیش خندی به این حرفش زدم و به این فکر کردم که آخرین بار کی خاله ها ودایی هامو دیدم! نفس عمیقی کشیدم و بالبخند اطمینان بخشی رو به مامان گفتم: اره مامان میرم خونه عمه اینا البته اگه مزاحمشون نباشم!

عمه و ساسان همزمان گفتند: چه مزاحمتی ...

عمه نگاهی به ساسان کرد وبا خنده به من گفت: اصلا اتاق ساسان مال تو! ومن لبخندی به شیطنت های عمه زدم ساسان روی اتاقش حساس بود وعمه دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود ساسان با لبخند سری برای مادرش تکون دادو روبه من گفت: راست میگه ماما! اتاق من مال تو!!!

تموم شب قبل نخوابیده بودم و سرم از زور درد میترکید . چهارمین مسکن رو هم خوردم و برای صد مین بار به ساعت نگاه کردم ،هنوز ساعت شیش صبح بود ومن واقعا رو به نابودی بودم !دست مشت شده ام رو چند بار به سرم کوبیدم ورفتم پای پنجره .کاش میتونستم جیغ بزنم وخودمو خالی کنم کاش میتونستم برم شرکت واونقدر بزنمش تا خودش بگه که اون حرفا یعنی چی! نه اینکه اینجا منتظر بشینم واسه شنیدن توضیح وچه بسا دروغ ودفنگ های اون پسره ی احمق واز خود راضی... کاش میتونستم ها تو مغزم پیچیده بود وحال خرابم رو خراب تر میکرد احساس میکردم که الان همه خورده ها ونخورده های زندگیم رو بالا میارم ...برای رهایی از احساس خفگی و بغضی که به گلوم چنگ مینداخت پنجره رو باز کردم ونفس عمیقی کشیدم. اما هنوز نفس کم بود ... یعنی دیگه نفسی نبود !همون هایی هم که مونده بود کوتاه شده بود وبه شماره افتاده بود. اینجوری نمیشد !اگه باهمین حال اینجا میموندم خفه میشدم ،میمردم، اما نمیفهمیدم که قضیه چیه نه اینجوری نمیشد! سراسیمه رفتم سمت کمد لباسم وهرچی دستم اومد تنم کردم انقدر هول ومضطرب بودم که حتی یه ژاکتم نپوشیدم سریع همه وسایلم رو ریختم تو کیفم و پا.رچین پاورچین از خونه زدم بیرون ... هواسرد بود ودندونام بهم میخورد کاش یه چیزی تنم میکردم ... کاش! بازم کاش... پوزخندی زدم دستامو کردم تو جیبم که یه نفر گفت: کی رو ریشخند میکنی!؟

نیما بود! میشناختم صداشو !میشناختم لحنش رو که میخواست منو بکوبه !سرجام وایستادم و درحالی که تموم زورم رو میزدم که گریه نکنم برگشتم سمتش و دوباره فقط نگاهش کردم نه که حرف نداشته باشم بزنم نه حرف داشتم اما حرفام از اون جنس حرفایی بود که فقط میشد گریه اشون کرد پس ترجیح دادم که سکوت کنم لبخندی به قیافه اشفته ام زد وگفت: چرا این جور شدی تو؟! این چه سروشکلیه!؟

دهن باز کردم که چیزی بگم اما زودتر از من گفت: یعنی تو انقدر خودداری انقدر ظریف وشکننده؟

حس میکردم اگه یه کلمه دیگه بگه گریه میکنم! چشم هام پر وخالی میشد اما اشکی نمیفتاد واین خفه ام میکرد دستم رو جلوی دهنم گرفتم وبازهم ساکت وصامت بهش خیره شدم که مهربون گفت:

نمیشد دیشب دهن باز کنی وبپرسی نمیشد عین یه مجسمه بهم خیره نشی که حالا حال وروزت این باشه!؟  
نمیشد!؟

قسمت اخر جمله اش رو هوار زد ومن یه قدم رفتم عقب!!! چش بود این ادم!؟ طلبکاربود یا بدهکار!؟ توضیح میخواست یا قراربود توضیح بده!؟ چرا من جلوش انقدر دست وپا بسته بودم!؟

پوفی کشید و نگاهش طوفانی شد ومن گیج شده بودم بین مهربونی چند لحظه قبلش واخم های درهم الانش که اومد سمتم بازوهاموگرفت چندبار تکونم داد وعصبی گفت:میشنوی صدامو!؟

نگاه بهت زده ام رو بازوهای گره خورده تو دستاش چرخوندم و گفتم: هان؟!

خندید... به اینهمه گیجی و بی دست و پایی من خندید و بدون اینکه بازو هامو ول کنه گفت: پرسیدم اصلا دیشب چی شنیدی؟!

نفسم رو صاف کردم و گفتم: همه چیز رو...

لبخندش عمیق تر شد بازو هامو ول کرد دست به سینه جلوم و ایستاد و گفت: پس احتیاجی به توضیح نیست وقتی همه چیزو شنیدی خودت

و پشتش رو به من کرد و راه افتاد چشمام بستم و بلند گفتم:

\_ نگی میرم از خود بابات میپرسم که چه ریگی به کفششه!!!

بدون اینکه بهم نگاه کنه چند لحظه مکث کرد دوباره راهشو کشید و رفت... دستم رو روی سرم گذاشتم

و ناخودآگاه نالیدم: نیما... کنار ماشینش و ایستاد نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: سوار شو میگم بهت...

نیم ساعتی میشد که الکی توی خیابونا چرخ میزدیم. بدون هیچ حرفی و من طاقتم طاق بود! پوفی کشیدم و گفتم: میشنوم!

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: چی رو؟!

نفسم رو پرصدا دادم بیرون و طلبکارانه گفتم: فک کنم قرار بود برای من توضیح بدید!

لبخند کجی تحویلیم داد و گفت: اول بگو چی شنیدی، من باید بدونم که چی رو قراره توضیح بدم! هوم؟!

پوزخندی زدم و با فریاد گفتم: جالبه! خیلی هم جالبه!!! نمیدونی راجع به چی باید توضیح بدی و خودت پیش قدم

شدی و اسه توضیح دادن؟! لابد یه چیزی هست ایه چیزی که باعث میشه پدرت اون حرفا رو بزنه یه چیزی که

باعث میشه تو با همه بی علاقتی بیای سمتم... من احمق نیستم! اصلا تو مشکوکی!!! بابات مشکوکه!!! این

خواستگاری و مسخره بازی هاتون هم مشکوکه!!! چی تو سر تونه؟! هان؟!

محکم زد و رترمز و فریاد زد: خب اخه چی شنیدی تو لامذهب؟!

ساکت شدم و با تعجب یاد شایدهم ترس به صورت سرخ شده از عصبانیتش خیره شدم. من که چیزی نگفته بودم

... نفس عمیقی کشیدم و خواستم نگاهم رو ازش بگیرم که بلندتر از قبل فریاد زد:

\_ منو نگاه کن! میگم چی شنیدی؟!

دیگه الان مطمئن بودم که یه چیزی هست و من ازش بی خبرم، حس میکردم اگه من شنیده هام رو تعریف کنم

و اون بعد از شنیدنشون حتی یه ثانیه مکث کنه داره فک میکنه واسه دروغ گفتن، واسه دلیل آوردن، واسه بهونه

تراشی...

دستام روبههم قفل کردم وبهشون خیره شدم.هنوز هم نگاه خیره اش روم سنگینی میکرد خواستم حرفی بزنم که صدای زنگ گوشیش بلند شد...زیر لب لعنتی گفت واز ماشین پیاده شد.با پیاده شدنش نفس راحتی کشیدم وسراپا گوش شدم واسه شنیدن حرفاش:

\_چیه؟!چی میگي؟!...اره من هنوزم سرحرفم هستم... خيله خب قبول!... همين امروز...ساعت وادرس رو برات اس ام اس ميکنم.

گوشی رو قطع کرد ودستی به موهاش کشید ... اون کلافه بود ومن مشکوک! اون عصبی بود ومن بدبین! چشمام رو محکم روی هم فشار دادم و از ماشین پیاده شدم، نیم نگاهی بهم انداخت وسرشو کرد تو گوشیش... پوفی کشیدم وپشت بهش تکیه دادم به ماشین و گفتم همه چیزایی رو که شنیده بودم. گفتم همه رو، بدون جاانداختن یه واو ... گفتم واون بعد شنیدنش سکوت کرد ومن مطمئن بودم که همه اون چیزی که قراره توضیح باشه دروغ محضه...لبخند تلخی به لبم نشست و راه افتادم که برم...هواسرد بود و سرماش مثل یه شلاق میخورد توصورتم وبهم یادآوری میکرد که جواب سئوالی من نیما نیست این ادم نم پس نمیداد ومن باید خودم میفهمیدم همه چیز رو... همه چیزی رو که میخواستم بدونم وندونستنش من رو به این حال وروز انداخته بود... اه بلندی کشیدم ودستام رو بیشتر تو جیب هام فرو بردم که کسی کوله ام رو به سمت عقب کشید وهمزمان با عقب برگشتن من مچ دستم رو گرفت و منو کشید دنبال خودش! نیما بود... پسره ی مغرور از خودراضی! جیغ بلندی کشیدم ودنبالش کشیده شدم که با عصبانیت وايستاد وگفت: چرا انقدر جیغ میکشي تو؟!

در حالی که صورتم از درد جمع شده بود وهمه زورم رو برای بیرون کشیدن مچ دستم میکردم عاجزانه نالیدم: ول کن دستمو... آی! میگم ول کن دستمو...

بدون اینکه دستمو ول کنه فشار دستشو کم ترکرد ،سرشو آورد سمت صورتم و اروم زمزمه کرد:

\_قراره زنم بشی مثلا! گرفتن دستت کم ترین ومزخرف ترین اتفاقيه که قراره بين مايبفته!!!

همه وجودم یخ زد.نگاه شرمگینم رو به زمین دوختم ودوباره تقلا کردم واسه بیرون کشیدن دستم...اما نفس هاش که توی صورتم میخورد دست وپام رو شل کرده بود ومن بی عرضه تر از همه ی عمرم داشتم بی فایده، تلاش میکردم نیما با دیدن تقلاها وتلاش هام خنده کوتاهی کرد وگفت:

\_ امان از دست شما زنا، همه اش ناز دارين واسه مردا...

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم وبا اخم های تو هم تقریبا فریاد زدم :

\_اخره من چه نازی دارم که واسه تو بکنم ادم از خود راضی؟! من وتو به هم نامحرمیم. خوشم نیما دستم رو بگیری!!! اقا اصلا من نمیخوام زن تو بشم کی رو باید ببینم؟!... وبعد بلندتر فریاد زدم ول زدم: میگم ول کن دستم ...رو



فشار دستش رو دور دستم بیشتر کرد و بدون اینکه چیزی بگه دوباره منو کشوند سمت ماشین که اینبار جیغ کشیدم ... اما با فرود اومدن دستش توی صورتم خفه شدم ... دستم رو صورتم گذاشتم و با بهت به نیما خیره شدم ... من سیلی خورده بودم. دومین سیلی عمرم رو ... اولی رو از بهترین دوستم و دومی رواز کسی که قرار بود باهاش ازدواج کنم ...

لب هام رو تر کردم و دستم رو از روی صورتم برداشتم. جای سیلی روی صورتم میسوخت، اما نه به اندازه دلہ! من به معنای واقعی کلمه جلوی این مرد شکسته شده بودم ... اون از خواستگاری متفاوتم که از هر دو تا جمله یکیش این بود که دوسم نداره و اینم از جواب سئوالم ...

نفس عمیقی کشیدم و محکم دستمو از دستش کشیدم بیرون ... دستمو ول کرد. لبش رو به دندان گرفت و چشماش رو بست ... پوز خندی به ناراحتیش زدم و عقب گرد کردم واسه رفتن که صداش پیچید تو سرم:  
\_من ... من ... من معذرت میخوام!

شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت خیابون که ماشین بگیرم ... دوید سمتم و روبروم ایستاد و با نفس های بریده بریده گفت:

\_ اشتباه کردم ... من اشتباه کردم! نباید همچین کاری میکردم. ببخشید اوکی!؟

نفس پر حرصی کشیدم و دستم رو برای یه تاکسی تکون دادم ... تاکسی چندمتر جلوتر و ایستاد و من قدم تند کردم واسه سوار شدن که بلند داد زد:  
\_میگم! همه چیزو میگم ...

سرجام و ایستادم و راننده با دیدن مکتم فحشی داد و رفت. دستی به صورتم کشیدم و رفتم که سوار ماشین بشم من و نیما به جایی نمیرسیدیم یعنی اصلا جایی واسمون نبود که بخواییم بهش برسیم و نتونیم ...  
من از این ادم دلزده بودم، پر بودم ... و شاید هم متنفر ...

من که سیلی خورده بودم، حرف شنیده بودم، تحقیر شده بودم! پس حیف بود که جواب نگیرم و برم هر چند اطمینانی به راست بودن حرفاش نداشتم ...

...

کنارم تو ماشین جاگرفت و زل زد بهم حال و حوصله مسخره بازی هاش رو نداشتم دست بردم سمت دستگیره که فوری نگاه ازم گرفت و ماشین رو روشن کرد ...

...

هم من ساکت بودم وهم اون. خريت کرده بودم سوار ماشينش شده بودم واعتراف به گندی که زدم یکی از مهم ترين اعترافات زندگيم بود نفس پر حرصی کشيدم و از پنجره به بیرون خيره شدم نیم ساعتی بود که بدون حرف رانندگی میکرد ومن منتظر یه توقف کوچیک بودم واسه بیرون پریدن از ماشين هرچند که این کار هم میتونست یکی دیگه از خريت هام باشه ولی تنها راه ممکن به نظرم همین بود. با توقف ماشين کنار خیابون دست بردم سمت دستگیره واسه پیاده شدن که خودش جلوتر از من پیاده شد ابرو هام رو با تعجب بالا انداختم وبا چشمام حرکتش رو دنبال کردم اومد سمت من و درو باز کرد. پوزخندی زدم و تو دلم اینهمه ادب و متانتش رو ستایش کردم!! چه مرد جنتلمنی واقعا! نفس پر حرصی کشيدم و از ماشين پیاده شدم که نیمچه لبخندی بهم زد ومن خودم رو خوردم که مشت گره خورده ام رو نکوبم تو صورتش نگاهش چند لحظه توی صورت سرخ شده از عصبانیت وفک قفل شده ام موند و بعد از چند لحظه لبخندمضحکش روی صورتش ماسید ... نیشخندی زدم و سری برآش تکون دادم که خودش رو جمع و جور کرد و با دست به سمت یه کافی شاپ اشاره کرد. سرم رو کج کردم و دست به سینه زل زدم بهش که پوفی کشيد و گفت: خواهش میکنم! باید به حرف هام گوش بدی...

نفس عمیقی کشيدم و راه افتادم سمت کافی شاپ کافه شلوغ اما دنجی بود در و دیوارش پر از قفسه های کتاب و تابلوهای نقاشی بود! اهی کشيدم و به قفس خالی از پرنده گوشه دیوار خيره شدم و ناخودآگاه حرکت کردم سمت ميز روبروی اون قفس که یکدفعه پاهام به زمین چسبید این اینجا چیکار میکرد لبم رو به دندون گرفتم وبا نگرانی به نیما نگاه کردم که لبخند مرموزی زد و گفت:

بشین مینا جان! بشین خانومم..

چشم هام روی هم محکم فشار دادم و دلم نلریزید از این محبت قلبمه شده بر عکس فحشی نثار خودم و جان پشت بند اسمم کردم و تو دلم صلوات فرستادم... خدایا نبینه منو! خدایا! خدایا! خدایا!...

اما چشمام رو که باز کردم که با نگاه خیره و متعجبش روبرو شدم. سرم رو پایین انداختم و خودم رو زدم به ندیدن و نشنیدن. اره من نشنيدم که امير با چه بهت و تعجیبی اسمم رو ناله وار صدا کرد ... نه! من نه دیدمش و نه صداشو شنيدم...

نفسی گرفتم و صندلی جلوم رو عقب کشيدم واسه نشستن که امير به سمتمون خيز برداشت! جيغ کوتاهی کشيدم و دستم رو گرفتم جلوی دهنم که مشت محکم و گره خورده اش فرود اومد تو صورت نیما! جيغ بعدی ام رو بلندتر کشيدم و امير محکم تر کوبوند تو فک نیما با بهت به امير خيره شدم وجفت دستامرو حصار سرم کردم...

ادمای تو کافی شاپ هم مات مونده بودن به این درگیری یهویی وبا تعجب به ما نگاه میکردن تا اینکه بالاخره یکی دونفر از پسرا پیش قدم شدن واسه جدا کردن و میانجی گری که که امير با کف دستش محکم به سینه نیما زد و نیما پرت شد روی زمین بعد نشست روی سینه اش و شروع کرد به زدن نیما هم بدون مقاومت کتک میخورد و حتی من حس میکردم که با هر ضربه ای که میخوره لبخندی هم تحویل امير میده، بغضی که از دیشب تا حالا به دوش میکشيدمش و حتی با خوردن سیلی هم نشکسته بود شکست ومن زار زدم زار زدم و گفتم:

\_کمک!!!... اقا توروخدا جداشون کنید!... امیر توروخدا!

امیر نیما رو ول کرد وبا چشمای به خون نشسته اش زل زد به من ، پشت دستش رو محکم گاز گرفت و از روی سینه نیما پاشد و تهدیدوار انگشت اشاره اش رو به سمت نیما گفت و بریده بریده گفت:

\_دست از سر مینا برمیداری... گورت رو گم میکنی... یه تار مو از سرش کم بشه بیچاره ات میکنم! فهمیدی؟!

یه دستش رو روی سرش گذاشت و دست دیگه اش رو روی دیوار ... نفس پر بغضی کشیدم و از کافه دویدم بیرون... بی وقفه میدویدم و به ادمای دور و برم تنه میزدم چندبار پاهام پیچ خورد و خوردم زمین اما دوباره پا شدم و تندتر دویدم ترسیده بودم و داشتم فرار میکردم داشتم... فرار میکردم و همه جونگی که تو بیست و یه سال عمرم جمع کرده بودم رو ریخته بودم تو پاهام! مردم با تعجب نگام میکردن و من با گریه میدویدم...

نمیدونم چرا حس میکردم همه شهر دارن دنبالم میکنن... نفس هام کوتاه شده بود و قلبم زیادی به قفسه سینه ام فشار میاورد، اونقدری که دهنم طعم خون گرفته بود و دستام جون نداشت که کوله ام رو نگه داره...

نگاهم رو به پشت سرم انداختم و وقتی دیدم کسی دنبالم نمیاد، اروم خودم رو کشیدم کنار دیواریه مغازه و نشستم رو زمین گلوم میسوخت و خس خس میکرد چشم رو بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم که به سرفه افتادم و بادرد چشم هام روباز کردم هنوز میترسیدم که دنبالم بیان به زور از جام پاشدم و خودم رو کشیدم سمت خیابون قبل از اینکه بخوام ماشین بگیرم دستم رو توی کیفم چرخوندم تا ببینم چقدر پول دارم که چشم از تعجب گرد شد.. خدای من... نه پول داشتم و نه حتی گوشه! دستی به صورتم کشیدم و دوباره مشغول گشتن کیفم شدم اما دریغ از یه صدتومنی صبح اونقدر برای بیرون اومدن عجله کردم که یادم رفت پول بردارم! گوشیم رو هم که خودم شب بعد خواستگاری ترکونده بودم ... لب هامو تر کردم و نگاهی به دور و برم انداختم... نمیشناختم اینجا ها رو نفس عمیقی کشیدم و به دستام که میلرزید و از سرما سرخ شده بود خیره شدم دست هام رو مشت کردم و رفتم سمت پیادرو:

\_خانم ببخشید؟!

دختر جوون نگاهی به سر تا پام کرد و من معذب خودم رو به قدم عقب عقب کشیدم که لبخند مهربونی بهم زد و اروم گفت:

\_جانم؟! بفرمایید...

معذب تر شدم و گونه هام رنگ خجالت گرفت لب به دندون گرفتم و با شرمندگی گفتم:

\_میشه با موبایلتون تماس بگیرم... من گوشیم رو...

نداشت حرفم تموم بشه و با لبخند گوشیش رو گرفت سمتم تشکری زیر لب کردم و دست بردم سمت دکمه ها که انگشت هام وسط راه خشک شد به کی باید زنگ میزدم؟! شاید اگه تموم این اتفاقا نیفتاده بود و من به خاطر کم

حواسی و سر به هوا بودن بی پول وسط خیابون میموندم اولین گزینه ام سما بود اما حالا... لبخند شرمنده ای به نگاه منتظر زن زدم و تند تند شماره مهسا رو گرفتم:

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد...

پوفی کشیدم و گوشی رو به سمتش گرفتم و شرمند گفتم: خاموشه، ببخشید...

لبخندش عمیق تر شد و دستشو واسه گرفتن گوشی جلو آورد که یکدفعه عین ادمای برق گرفته گوشی رو عقب کشیدم و در حالی که شماره می گرفتم گفتم: میتونم به یه نفر دیگه زنگ بزنم؟!

لبخند ماسیده روی لبش رو جمع و جور کرد و سری برام تکون داد، گوشی رو جلوی گوشم گرفتم و با پا روی زمین ضرب گرفتم... جواب نمیداد دست بردم واسه قطع کردن تماس که صدای خسته اش تو گوشم پیچید:

\_بفرمایید

لبخند کم جونی روی صورتش نشست و سریع گفتم: الو ساسان..

چند لحظه مکث کرد و بعد با شک پرسید:

-مینا تویی؟!

نگاهی به زن که دیگه کلافه شده بود و دست به سینه با پا روی زمین ضرب گرفته بود انداختم و تند گفتم:

-اره منم... من نمیدونم کجام نه پول دارم نه گوشی الان هم از موبایل یکی دیگه زنگ زدم تو رو خدایا دنبالم

صداش جنس نگرانی گرفت و مضطرب پرسید:

\_یعنی چی نمیدونم کجام؟! مگه میشه اخه؟! من چه جووری بدونم تو کجایی که پیام دنبالت؟! اصلا خوبی؟!

بغضم رو خوردم و روبه زن پرسیدم:

\_خانوم اینجا کجاست؟

زن نگاه پرتعجبی بهم انداخت و ادرس رو داد منم عین طوطی عینش رو واسه ساسان تکرار کردم و بدون خدا حافظی گوشی رو قطع کردم و گرفتم سمت اون خانم و تند و تند ازش تشکر کردم...

پوفی کشیدم و دوباره به ساعت نگاه کردم و پیش خودم فک کردم که چقدر خوب که حداقل این ساعت باهامه...

باصدای جیغ لاستیک یه ماشین سرم رو بالا آوردم و به ساسان که عصبی و مضطرب از ماشین پیاده شده بود و داشت دنبالم میگشت خیره شدم و ناخودآگاه دوییدم سمتش که متوجهم شد و بهت زده سر جاش و ایستاد به یک قدمیش که رسیدم ایستادم و زدم زیر گریه که اون یه قدم به سمتم اومد میچ دستمو گرفت و منو کشید تو بغلش ...

نفس نفس میزدم و با هر هق هقم ساسان منو محکم تر به خودش فشار میداد... اخرسر حس کردم که این نفس لعنتی رفت و دیگه برنگشت و من تقلا کردم واسه کشییدن هوا به ریه هام که ساسان منو از خودش جدا کرد بازو هامو گرفت و شروع کرد به تگون دادنم :

\_مینا... میناجان... مینا تورو خدا...

ادمای دور وبرم رو میدیدم و واکنشم فقط باز وبسته کردن دهنم واسه یه ذره هوا بود که با سیلی که به صورتم خورد راه نفسم باز شد ودوباره هق هق زدم که ساسان نگاه پردردی بهم انداخت کیفم رو ازم گرفت و پشت سرم وایستاد شونه هام رو گرفت وهولم داد به سمت ماشین...

...

هنوز گریه میکردم وساسان با نگرانی بهم خیره شده بود و پوست لبش رو می جویید، وقتی دید نگاهش میکنم پوفی کشید و با کلافگی گفت:

\_مینا، عزیزم! بس کن تورو خدا... فقط بگو چی شده؟!

با بغض نگاهش کردم که دستش رو زد زیر چونه اش و مثلاً با بغض بهم خیره شد، لبخند نصفه ونیمه ای زدم که دستش رو روی صورتش کشید و کلافه گفت: حالا بگو چی شده؟! تو اینجا چیکار میکنی؟!

سرم رو انداختم پایین وسکوت کردم... حرفی نداشتم واسه زدن! چی باید میگفتم؟! باید میگفتم خواستگارم دوسم نداره؟! به خودش وباباش مشکوکم؟! یا باید دستمو میداشتم رو گونه ام رو با بغض میگفتم منو میزنه؟! هان؟! چی باید میگفتم؟! اصلاً چه جوری باید میگفتم اینارو؟! سکوت بهتر بود...

سرم رو انداختم پایین ومشغول بازی با دستام شد که ساسان پوفی کشید، از ماشین پیاده شد و درو بهم کوبید! لبخندی به لبم نشوندم واشک های روی گونه ام رو پاک کردم نگاهم رو دنبال ساسان چرخوندم و دیدمش که با یه کیسه خوراکی داره میاد سمتم نگاهم رو که دید چشمکی زد در ماشین رو باز کرد خوراکی ها رو انداخت تو بغلم وبا خنده گفت:

\_بیا واست خوشحالی خریدم...

لبخند دندون نمایی بهش زدم که سری به نشونه تاسف برام تگون داد و سوار ماشین شد...

نگاهی به نایلون خوراکی ها انداختم و با ذوق خندیدم که با خنده گفت:

\_جمع کن بابا! تا همین دو ده دقیقه پیش فین فینش هوا بودا...

لبخند تلخی به شوخیش زدم و دوباره یاد چند ساعت قبل افتادم لبم رو به دندون گرفتم و واسه پنهون کردن بغضم صورتم رو برگردوندم سمت خیابون که ساسان پوفی کشید و گفت:

\_\_ من که میفهمم چی شده! من که میفهمم تو چته! حالا تو نگو...

سرم رو انداختم پایی و گفتم: سر دمه!

نفس عمیقی کشید، ماشین رو روشن کرد، کتتش رو درآورد و انداخت روی من... متعجب نگاهش کردم که دستشو گرفت جلوی بخاری ماشین و بدون اینکه نگاه کنه گفت: برات کیک و شیر موز خریدم بخور! رنگ و روت پریده... و بعد دنده رو جازد و ماشین شروع به حرکت کرد... نگاهی به دست مردونه اش که روی فرمون بود انداختم و دلم رفت واسه اینکه دستمو بذارم رو دستش...

حتی دستم رو کمی جلو هم بردم اما یکدفعه عین برق گرفته ها دستم رو کشیدم عقب، پوفی کشیدم و کتتش رو انداختم روی سرم و چشمام رو بستم...

با تکون شدیدی که ماشین خورد چشمام رو باز کردم و با گیجی و بهت به ساسان خیره شدم، با ابروهای تو هم و یه نیشخند تلخ به جلوش خیره شده بود! صاف نشستم و با چشمای ریز شده نگاهم رو به جلو دوختم و توی صدم ثانیه چشمام گرد شد از تعجب! اب دهنم رو قورت دادم و دست بردم سمت دستگیره که صدای ساسان میخکوبم کرد:

\_\_ پیاده نشو مینا!

با تعجب نگاهش کردم که کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

\_\_ من باید تکلیف خودم رو با این پسره ی احمق معلوم کنم باید بهم جواب پس بده واسه رد انگشتاش تو صورتت، باید واسم توضیح بده تو نه صبح تو، تو جایی که نمیدونستی کجاست چیکار میکردی!...

و یکدفعه سرش رو برگردوند سمتم، نگاهم رو دزدیدم و به انگشت هام خیره شدم که ادامه داد:

\_\_ پیاده نمیشی! اگه شدی هم راهتو میکشی مستقیم میری خونه.

گنگ و مبهم نگاهش کردم که گفت:

\_\_ سرکوچه تونیم! انگاری منتظر نشسته بوده تا بیای... کی صورتش رو ترکونده؟!

دست بالا اوردم واسه جوییدن ناخونام که گفت:

\_\_ نخور اونارو...

وبعد از ماشین پیاده شد، به دنبالش منم پیاده شدم نیما به ساسان تنه زد و با یه زهر خند اومد سمتم نفس عمیقی کشیدم و دست به سینه سرجام وایستادم:

\_سلام... مینا خانم! دیشب هرچی زنگ زدم بهتون جواب ندادید، خاموش بود گوشیتون. گفتم حضوری پیام بینمتون... نیم ساعتی هست جلودرم، کسی خونه نیست... دیشب که گفتید امروز کلاس ندارید! جایی رفته بودید؟!

پوزخندی به اینهمه پروویش زدم و به تکون دادن سرم اکتفا کردم. ساسان که تا اون موقع پشت به من بود برگشت سمتم و با رنجش نگام کرد... لب هام رو تر کردم و در حالی که سعی میکردم جملاتم رو شبیه خود نیما ادا کنم گفتم:

\_سلام... آقای ساداتی! لازم نبود حضوری تشریف بیارید، زحمت کشیدید! بله کار داشتم جایی رفته بودم... اوا صورتتون چی شده؟! دعوا کردید؟!

نیما خنده هیستریکی کرد و بعد تو سکوت خیره شد بهم، از چشماش نفرت می ریخت و من از برق سنگین نگاهش به خودم لرزیدم و ناخودآگاه یه قدم رفتم عقب، پوزخندی به حالت دفاعی من زد گفت:

\_ چیز مهمی نیست عزیزم، نمیخواه نگران بشی...

ته واکنشم یه لبخند نصفه و نیمه بود و مات شدن به چشم هایی که میترسیدم از شون... اب دهنم رو پرصدا قورت دادم و تعارف زدم:

\_ بفرمایید بالا...

نیما یه تای ابروش روداد بالا و یه لبخند یه وری گفت:

\_ جدا؟! مزاحم نیستم؟!

من فقط تعارف زده بودم واسه حفظ ظاهر و چه زود زد روی هوا تعارفم رو... دست هام رو توی هم قفل کردم و دهن باز کردم واسه حرف زدن که ساسان دستی به شونه نیما زد و گفت:

\_ شاید مزاحم نباشی ولی مزاحم هم نیستی! خودت که گفتی، کسی خونه نیست!... ایشالا یه فرصت مناسب تر... مگه نه؟!

نیما تک خنده ای کرد، دستش رو چند مرتبه به گونه ی ساسان زد و گفت:

\_ ایشالا تو یه فرصت مناسب خدمت شما هم برسم!

وبعد سرش رو به نشونه خداحافظی واسم تکون داد و رفت سمت ماشین، اما قبل از اینکه سوار ماشین بشه با اخم گفت:

\_کوشیت رو روشن بذار، کار واجب دارم باهات...

پوزخندی زدم وبه رفتنش خیره شدم که ساسان زمزمه وار پرسید:

\_دوشش داری مینا؟!

بی حرف نگاهش کردم و راه افتادم سمت خونه که بازومو کشید و باتشر گفت:

\_وقتی باهات حرف میزنم جواب بده! پرسیدم دوش داری این مرتیکه رو؟!

بازومو از دستش بیرون کشیدم وبا بغض گفتم:

\_نه! دوشش ندارم... ازش متنفرم، بهش مشکوکم! اونم دوسم نداره، عذابم میده! همه اش بهم تیکه

میندازه، تحقیرم میکنه! انگار که ازم متنفره ... ازش میترسم ساسان! میترسم ازش...

ساسان نگاهش رو ازم گرفت و گنگ پرسید:

\_چرا بهش مشکوکی؟!

بغضم شکست وبا گریه همه چیز رو تعریف کردم همه چیز رو از همون شب اول خواستگاری تا همین چندساعت

پیش... همه رو گفتم ومنتظر نگاهش کردم ...به موهاش چنگ زد و با کلافگی گفت:

\_الان باید به من بگی مینا؟!

سرم رو پایین انداختم وبه کفش هام خیره شدم، همین الان هم پشیمون بودم از گفتن...دست هام رو بهم قلاب

کردم واروم گفتم:

\_فکر نمیکردم مسئله ی مهمی باشه...

هنوزم جمله ام تموم نشده بود که فریاد کشید:

\_ولی هست...

سکوت کردم، اون حق نداشت سرم داد وهوار کنه حق نداشت باز خواستم بکنه اون محق نبود... اما من دوست

داشتم که حرفی نداشته باشم واسه زدن! دوست داشتم سکوت کنم جلوی این مرد...

نگاهم رو به صورت پریشونش دوختم که گفت:

\_ ادرس و شماره تلفن... هم امیر، هم نیما!

شونه هام رو بالا انداختم وبازم نگاهش کردم...

صورتش رو جمع کرد دوباره دستی به موهاش کشید وعصبی گفت:



\_\_ برو خونه مینا!

دهن باز کردم واسه حرف زدن که دستش رو به نشونه سکوت بالا آورد و عقب گرد کرد به سمت ماشینش...

نگاهم روی جای خالی ماشینش موند و تو خودم مجاله شدم! چقدر سرد بود هوای این روزام...

...

کلید رو توی در چرخوندم و دروباز کردم، کفش هام رو از پام کندم وهجوم بردم سمت روشویی وکل محتویات معده ام رو خالی کردم! نفس هام کوتاه شده بود ورنگ از صورتم رفته بود یه مشت اب به صورتم پاشیدم و از دستشویی اومدم بیرون...

خودم رو روی اولین مبل انداختم، چشمام رو بستم وخوابم برد...

...

\_\_ مینا، مینا...

باصدای مهسا لای چشم هام رو باز کردم وبهش خیره شدم که لبخند کجی زد وگفت:

\_\_ صبح کی رفتی؟! نفهمیدم اصلا! مامان هم نفهمیده بود، انقدر عصبانی بود از دستت که صبحونه نخوردی رفتی.

میخواست زنگ بزنه فحش کشت کنه، یادش افتاد گوشیت خرابه! برده گوشیت رو درست کنه! خخخ!!

لبخندی به صورت پرشیطنتش زدم، از جام پاشدم ورفتم سمت اشپزخونه که مهسا پرسید:

\_\_ نرفته بودی دانشگاه!؟

متعجب وپرسؤال نگاهش کردم که شونه ای بالا انداخت وگفت:

\_\_ ریحانه زنگ زده خونه، پیغام گذاشته! داشتیم؟! زیر ابی میری!؟

سری تکون دادم ورفتم سمت پیغام گیر:

\_\_ سلام!!! مینا ذلیل مرده چرا نمیای دانشگاه!؟ دو هفته به عید مونده از الان تعطیل میکنی؟! گوشه بی

صاحبت رو هم درست کن، ادم معذب میشه زنگ بزنه خونه! یه زنگ هم به من بز، یه خبر از خودت بده...

اهان راستی! نه هیچی!!! تلفن رو پیغام گیره دیدمت میگم بهت! زنگ بز بهم...

با خنده سر تکون دادم وبی توجه به مهسا تلفن رو برداشتم وبه ریحانه زنگ زدم.

فصل پنجم

نگاهم به جزوه روبه روم بود و ذهنم تو دو سه ساعت پیش پرسه میزد از اون شنبه ی لعنتی چند روز گذشته بود و تا همین چند ساعت پیش همه چیز اروم بود. با اینکه از همون روز گوشیم روشن بود ولی نیما یه بار هم بهم زنگ نزده بود ، از ساسان هم بی خبر بودم... دستی به صورتم کشیدم و جزوه ام رو با عصبانیت پرت کردم سمت دیوار، مهسا نگاه پرتعجبی بهم انداخت، سری به نشونه تاسف تکون داد و از اتاق رفت بیرون. دست بردم سمت گوشیم و شماره امیر رو گرفتم، دست و پام یخ کرده بود و پراز استرس بودم اب دهنم رو قورت دادم و فوراً قبل از اینکه پشیمون بشم دکمه اتصال روزدم...

تا اخر بوق خورد و کسی جواب نداد! استرسم بیشتر شد و دوباره از نو گرفتمش...

اما بازم جواب نداد!!! نفس عمیقی کشیدم ، استرس جای خودش رو به ترس داده بود ، سنگین نفس میکشیدم و گوشی رو تو دستم فشار میدادم اما جواب نمیداد!  
پوفی کشیدم و ذهنم رفت به چند ساعت قبل:

\_ الو !!!

گوشی رو تو دستم جابه جا کردم و بی حوصله گفتم:

\_ بفرمایید...

صدای اون ور خط مکث تقریباً طولانی ای کرد و بعد ادامه داد:

\_ امیرم مینا!

دست بردم واسه قطع کردن که فوراً مثل اینکه داره میبینتم گفتم:

\_ قطع نکن، تو رو ارواح خاک پدرت یه لحظه قطع نکن...

گوشی رو تو دستم فشار دادم و اروم جووری که حتی خودم هم به زور صدای خودم رو میشنیدم گفتم:

\_ بفرمایید!!!

نفس عمیقی کشید و شروع کرد به حرف زدن:

\_ خوبی؟! سالمی؟! اذیتت که نکرد؟!!

چینی به بینیم دادم و با تعجب گفتم:

\_ کی؟! من خوبم! اتفاقی افتاده آقای بهبهانی؟! شما خوبید؟!!

\_ من خوبم، تو خوب باشی من خوبم! مواظب خودت باش مینا! ببخش فقط همین!!!

ابروهامو تو هم کشیدم و باگیجی گفتم:

\_ آقای بهبهانی...

نذاشت حرفم تموم بشه و با بغض گفت:

\_ دوست دارم مینا! همیشه دوست داشتم از اون روز اولی که دیدمت برام عزیز شدی، مهم شدی... میتونستم داشته باشمت ولی اشتباه کردم! ...

صدای حق هقش توی گوشم پیچید، لب به دندون گرفتم ومشغول بازی با موهام شدم که ادامه داد:

\_ اون عوضی همه چیز رو خراب کرد، من بهش گفتم که دوست دارم، گفتم واسم خواهری کنه... بهم گفت که ازم متنفری کاری که کرد که ازت بدم بیاد ...

خراب کرد همه چیزو رو خراب کرد. حسرتت رو واسه همه عمر گذاشت رو دلم ... من بدون تو نمیتونم مینا! نمیدونستم دروغ میگه! بخدا نمیدونستم...

چند لحظه مکث کرد وبعد با صدایی که انگار از ته چاه درمیومد ادامه داد:

\_ زنگ نزدم اینا رو بگم! این درد الان من نیست، درد الان من نیماست، این مرتیکه از کجا تو زندگی تو پیداش شد؟!

لب هام رو تر کردم و اروم گفتم:

\_ میشناسیش مگه نه؟!

نفسش رو پرصدا بیرون داد وگفت:

\_ چند روز قبل زنگ زد بهم، امارم رو داشت! گفت میخواد ببینم!... من احمق!!!

پوفی کشید وگفت:

\_ این کیه مینا؟! چه جونوریه؟!

رنگم پرید وبا من ومن گفتم:

\_ خواستگارمه! دندون پزشکیه!...

پوزخندی زد وبا طعنه پرسید:

\_ همین؟! همین قدر ازش میدونی؟! خواستگارته، دندون پزشکیه؟!

دندون قروچه ای کردم وتلخ گفتم:

\_ حرف هاتون رو زدید؟! همش همین بود؟! ..

که با شنیدن صدای شکستن چیزی حرفم نصفه موند ومضطرب پرسیدم:

\_ چیزی شد؟!

\_ نمیدونم! انگار چیزی شکست... آخ!!!

تماس قطع شد والو الو گفتن های من بی ثمر موند...

...

هر کاری میکردم نمیتونستم اروم باشم، دلم گواهی یه خبر بد رو میداد، کاش که اصلا زنگ نزده بود. الان گنگ تر ومبهم تر بودم...

دستی روی صورتم کشیدم ودوباره شماره اش رو گرفتم:

\_ دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد!

گوشی رو مقابل دهنم گرفته بودم ودورتا دور اتاق راه میرفتم، مهسا با یه پیش دستی میوه اومد تو اتاق و گفت:

\_ میخوری؟!

پوفی کشیدم وبا عصبانیت گفتم:

\_ نه نمیخورم، برو بیرون!

اخم هاش رو تو هم کشید، لب هاش رو غنچه کرد وبا غیظ گفت:

\_ نمیخوام! نمیروم! چیکار داری که منو میندازی بیرون؟!

چشم غره ای بهش رفتم که مثل بچه ها پاهاش رو روی زمین کوبید وبا غرولند از اتاق رفت بیرون، به محض بیرون رفتنش شماره ساسان رو گرفتم، با اولین بوق جواب داد وبا شک پرسید:

\_ الو مینا!

\_ سلام! خوبی؟

\_ خوبم، اره! چیزی شده؟!

از اینهمه سردی کلامش عرق سردی به تنم نشست وخیلی اروم گفتم:

\_ نه،هیچی نشده! زنگ زدم حالت رو پپرسم! کاری نداری؟!

\_می‌نا! بگو چی شده؟!

تک خنده ای زدم و گفتم:

\_گفتم که...

\_اره ولی چرت پرت گفتم! تو زنگ بزنی حال منو بررسی؟! هه! چه حرفا!

چشمام رو بستم وگوشی رو گذاشتم رو سینه ام! چند لحظه مکث کردم ودوباره گوشی رو گذاشتم رو گوشم چند ثانیه گذشت تا اینکه دلجو یانه گفت:

\_ببخشید! من این روزا حال خوشی ندارم زود عصبی میشم! بهم بگو ... چی شده؟!

نفس عمیقی کشیدم و بغضم رو قورت دادم، مطمئن بودم اگه دهن باز کنم واسه حرف زدن صدام میلرزه ومن اینو نمیخواستم واسه همین سکوت کرده بودم ونفس های کشدار میکشیدم که با کلافگی گفتم:

\_ حرف نمیزنی نه؟! خيله خب!مثل اینکه باید پاشم بیام ، تا یه ساعت دیگه اونجام ...

\_نه!!!

با صدایی که خنده توش موج میزد اما تمام تلاشش رو میکرد که جدی باشه گفت:

\_پس بگو...

دستم روی شقیقه هام مالیدم وهمه ی سعیم رو کردم واسه مرتب کردن جمله هام...

...

دیشب که با ساسان حرف زدم و حرفای امیر رو بهش گفتم اولین پیشنهادش دیدن سما بود وحالا من پشت در

خونه سما اینا وایستاده بودم واین پا اون میکردم واسه زنگ زدن...

باتردید به ساسان نگاه کردم، چشم هاش رو به نشونه تایید باز وبسته کرد. دست هام رو روی صورتم کشیدم،مانتو

شلوارم رو مرتب کردم زیر لب بسم الله ای گفتم وزنگ رو فشار دادم:

\_بله!

لبخندی زدم وجلوی ایفون دستی تکون دادم وبا هیجان کاذبم گفتم:

\_منم خاله! مینام...

الهی قربونت برم ای گفت و درو باز کرد، برگشتم و به ساسان نگاه کردم که لبخند دندان نمایی زد و عینکش رو زد به چشمش، کوفتی نثارش کردم و به ارومی وارد حیاط شدم...

نگاهی به دور و برم انداختم و قدم تند کردم و اسه رد شدن از حیاط که خاله سیمین بامهری بونی اومد سمتم و محکم بغلم کرد لبخندی زد و گونه اش رو بوسیدم، بامهری بونی صورتم رو قاب گرفت، پیشونی ام رو بوسید و با بغض گفت:

\_\_ چه عجب! اینه رسمش؟! از تو انتظار نداشتم مینا...

وزد زیر گریه... لب به دندان گرفتم و سرم رو انداختم پایین که با گریه ادامه داد:

\_\_ نمیدونم چی بین شما دوتا گذشته که تو یه خبر از رفیقت نمیگیری، مگه سما چیکار کرده؟! اون از اون پسره امیر اینم از تو...

دستی به صورتم کشیدم و با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

\_\_ میتونم ببینمش؟!

با گریه سرش رو تکیه کرد و جلوتر از من راه افتاد سمت خونه...

...

نگاهی به دورتا دور خونه انداختم و منتظر به خاله چشم دوختم که اشاره ای به طبقه بالا کرد و گفت:

\_\_ بالاست! تو اتاقش... از وقتی که مرخص شده خودش رو چپونده تو اتاقش، حتی غذاشم همون جا میخوره البته اگه چیزی بخوره! شده یه پارچه استخون. زیر چشمش گود افتاده انقدر گریه کرده... میترسم مینا! میترسم یه بلایی سر خودش بیاره! اون روزی بردمش حموم یادم رفته بود شامپو بیارم فقط دو دقیقه تنهاش گذاشتم وقتی برگشتم دیدم یه تیغ گرفته دستش... میخواست خودش رو بکشد. اگه یه بلایی سر خودش بیاره من چیکار کنم؟! چه خاکی به سرم بریزم!

و دیگه حق هق امونش نداد، بغضم رو قورت دادم و دویدم سمت پله ها...

...

چرا من؟! چرا با عشقت این کارو کردی تو بازم که بیحال و سردی

بگو تقصیر من چی بوده ها؟ تو میخواستی بری فهمیدم از بهونه هات

چرا من؟!

مگه چیکار کردم که دلت شکست؟!

اون چیکار کرد که به دلت نشست!؟

بگو به من همه کارات قول و قرارات بازی بوده پس

تا حالا اینطوری شده که عشقت باشه اما حسش نکنی

نگاه توی چشمش نکنی کسی که حتی یه روزی

فکرشم نمیکردی بهش فکر نکنی

دستم رو بردم سمت دستگیره و یک مرتبه در باز کردم، با تعجب نگاهی بهم انداخت اما خیلی زود خودش رو جمع

وجور کرد و دوباره به صفحه لب تاپش خیره شد،

تو میدیدی اشکای نیمه شبامو

توی بی معرفت نداشتی هوامو

تو رفتی با اینکه میدونستی تنهامو

تو میشنیدی صدای شکستنامو

تو میدیدی به پات نشستنامو

یهویی مرد حسم و تو خواستی که اینجوری شد

پوفی کشیدم و رفتم سمتش لپ تاپ رو ازدستش بیرون کشیدم، خاموشش کردم و زل زدم به چشم هاش.

پوزخندی زد و با کنایه گفت:

چرا خاموشش کردی!؟ خوب میخوند که... دوست نداشتی!؟

نیشخندی زدم و گفتم:

نه! دوست ندارم، تو هم نباید دوست داشته باشی... چون اصلا به حال وهوات نمیخوره! تو خیانت ندیدی، خیانت

کردی... به من! به رفیقت...

نگاهش رو ازم گرفت و با عصبانیت داد زد:

گمشو...

با اینکه دلم مثل سیر و سرکه میجوشید سعی کردم خودم رو خونسرد نشون بدم و شروع کردم به قهقهه زدن...

دستاش رو روی گوش هاش گذاشت و درحالی که نفس های کوتاه و عصبی میکشید داد زد:

\_ خفه شو!

با دیدن حالت عصبی اش ساکت شدم و با استرس بهش خیره شدم که دست هاش رو از روی گوش هاش برداشت، چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد شروع کرد به حرف زدن:

\_ دوسش داشتم... از همون روز اولی که دیدمش ازش خوشم اومد، خوشگل، خوش تیپ، خوش برخورد... همه سعیم رو میکردم که به چشمش بیام، هر کلاس، همایش و اردویی که میذاشت اولین نفر ثبت میکردم اما اصلا فایده نداشت... حتی نگاهم هم نمیکرد. عوضش همه ی توجهش سمت تو بود، به تو سلام میکرد واسه تو جزوه میاورد به بهونه تو واسه بقیه خوراکی میخرید... تو هم دوسش داشتی، نمیگفتی اما من میفهمیدم... تو که نمیفهمی! نمیفهمی که چی کشیدم لعنتی... بهم زنگ زد گفت میخواد باهام حرف بزنه، تنها، خصوصی راجع به یه مسئله مهم! تا صبحش نخوابیدم... میدونی وقتی دیدمش چی بهم گفت؟! میدونی؟! با کلی من و من گفت که دوست داره، تورو... توی لعنتی روا! گفت که عاشقته اما از برخوردت میترسه... گفت و من نابود شدم... یعنی نابودم کرد! اره من خورد شدم، له شدم اما اونم له کردم... گفتم که ازش متنفری، گفتم که حالت ازش بهم میخوره... انقدر گفتم که نابود بشه... از اون به بعد به بهونه رسوندن شما دوتا بهم خودم رو چسبوندم بهش... طفلکی با چه اشتیاقی هم به گفته های من عمل میکرد واسه جلب نظر تو! هه! فک میکردم با اون مسخره بازی ها و ادا و اطوار هاش زده میشی ازش اما نه! تو مجذوبش شده بودی! اما فایده نداشت باید استراتژیم رو عوض میکردم! تخریب اون جواب نداد، باید تو بده میشدی! نمیدونی چیا که بهش نگفتم!!! ههههه... گفتم که اگه نمیتونی به کسی اعتماد کنی واسه شکست هاییه که تو رابطه های قبلیت خوردی! پای ساسان رو کشیدم وسط... گفتم که پسر عمه اته و یه جورایی هم نامزدته خیلی هم خاطرت رو میخواد، وای! وای! وای! زد من تو هدف! اولش باور نمیکرد اما یواش یواش قبول کرد! میدونی؟! ساسان همه جوره کنار تو بود و هواتو داشت... رفتارش هم بی شباهت به عاشق های دلخسته نبود...

دیگه تحمل حرف هاش رو نداشتم، دستم رو به میز تکیه دادم واسه حفظ تعادل... نمیخواستم جلوی دشمنم زمین بخورم، سما با دیدن حال یک مرتبه سکوت کرد و با ترس اسمم رو صدا زد، دستم رو به نشونه سکوت بالا بردم و با صدایی که خودم هم به زور میشنیدمش گفتم:

\_ دیگه نمیخوام ببینمت... نه واسه دروغایی که به امیر گفتمی نه بخاطر نقش هایی که برام بازی کردی، نه! نمیخوام ببینمت چون تموم این مدت فکر میکردم که گناهکارم، فک میکردم که به عزیزترینم خیانت کردم... نمیدونستم چه جوری اینکارو کردم اما عذاب وجدانش رو داشتم...

دستم روی صورتتم کشیدم و با بی حالی ادامه دادم:



به دوره ای از زندگیم پر بود از تو! همه کسم بودی، رفیقم بودی... واسه خاطر من از کنکورت زدی چه جووری باور کنم این حرفا رو؟!... اگه باور کنم چه جووری واسه تهمت هایی که بهم زدی حلالتم کنم؟! نه!!!  
خنده ی هیستریکی کرد و عصبی گفت:

حلال؟!!

خنده اش به قهقهه تبدیل شد و با همون حالت ادامه داد:

من دنبال حلالیت تو نیستم! من فقط دنبال نبودن توام... دنبال روزی که نباشی، روزی که بتونم راحت نفس بکشم! اون روز روز منه! روز من! ازت متنفرم! هم از تو هم از اون پسره ی احمق... برو به جهنم!  
همه وجودم پر از نفرت شد پر از درد پر از حس انتقام هجوم بردم سمتش و چنگ زدم به گلوش! از صدای داد و هوار هامون خاله سراسیمه اومد تو اتاق و شروع کرد به جیغ کشیدن، منو هل داد عقب و سمارو به اغوش کشید...  
از خشم نفس نفس میزد و دستام میلرزید، دستم رو مشت کردم و محکم به میز کوبیدم که خاله باغیظ برگشت سمتم و فریاد کشید:  
برو گمشو از خونه من...

پوزخندی زدم و راه افتادم که برم اما وسط راه پشیمون شدم، برگشتم سمتش و درحالی که صدام از زور عصبانیت میلرزید گفتم:

هیچ وقت نمیبخشمت سما، هیچ وقت!

دوباره شروع کرد به خندیدن، مادرش نگاه پر تعجبش رو بین من و سما چرخوند و اخرش روی من توقف کرد.  
سری به نشونه تاسف تکون دادم و با گریه زدم بیرون...

...

ساسان با دیدن حال خراب و گریه هام فوراً از ماشین پیاده شد، اومد سمتم و بانگرانی پرسید:

چی شده؟! مینا! مینا! چی گفت بهت؟!!

اشک هام رو با پشت دست پاک کردم و بی حرف رفتم سوار ماشین شدم. نگاهش رو بین منو و در خونه چرخوند و با عصبانیت سوار ماشین شد.

...

نمیگی چی شد؟!!

نیم نگاهی بهش کردم وزمزمه وار گفتم:

\_\_ چیزی نشد!

پوزخندی زد، دستی به موهاش کشید وبعد از چند دقیقه گفت:

\_\_ بریم خونه اقا جون اینا؟!

از اینکه پا پی ام نشد واسه فهمیدن ناراحت شدم ودلخور نگاهش کردم! دلم میخواست واسش مهم باشم، دلم میخواست واسه فهمیدن دلیل ناراحتیم بیشتر اصرار کنه! اما...

نگاهم رو ازش گرفتم و بی حوصله گفتم:

\_\_ نه! تو هر جا میری برو من مزاحمت نمیشم. همین جاها پیاده ام کن خودم میرم خونه! ببخشید زحمت دادم...

کوتاه نگاهم کرد وبعد انگار که گل لگد کرده باشم گفت:

\_\_ تا اخر این هفته میاید خونه اقا جون اینا، هفته بعد دوشنبه هم اقا جون و مامانت اینا پرواز دارن واسه ریاض!

با تعجب نگاهش کردم ودستم رو جلوی دهنم گرفتم، از کی اینهمه غریبه شده بودم؟! اگه ساسان و امار دادن هاش نبود من هیچ وقت متوجه هیچی نمیشدم! یعنی مامان دیگه واقعا منو محرم نمیدونست؟! ازدواجش، اسباب کشی حتی حج رفتنش رو هم از من قایم میکرد...

اهی کشیدم و با ناراحتی سرم رو تکون دادم که ساسان موشکافانه پرسید:

\_\_ نمیدونستی؟!

خودم رو جمع وجور کردم وبا لبخند ساختگی گفتم:

\_\_ چرا! فقط یادم رفته بود... چقدر زود کارای سفرشون درست شد خداروشکر، مگه نه؟!

با دهن باز نگاهم کرد وگفت:

\_\_ مینا کارای سفرشون رو خیلی قبلتر از اینا انجام دادن، فقط بلیط مونده بود... اون شب که تو ماشین گفتی

میری دنبال کارای گذرنامه فهمیدم نمیدونستی ...

و دیگه ادامه نداد وجه بهتر که ادامه نداد وبه رووم نیاورد اینهمه غریبگی ام رو...

دستی به صورتم کشیدم وبا لبخند گفتم:

\_\_ من همین جا ها پیاده میشم...

متعجب نگاهم کرد که ادامه دادم:

\_دم عیده! مهسا همه اش داره درس میخونه واسه تعطیلات هم که قراره بره اردوی مطالعاتی، میخوام براش خرید کنم...

با شک نگاهم کرد که شونه هام رو بالا انداختم ولبخند کجی زدم، ابروهاش روداد بالا و نگه داشت.

...

توی خیابون ها چرخ میزدم و به همه ی این تقریبا یک ماه فکر میکردم، به خودم، ساسان، مامان، مهسا، امیر و نیما به همه فکر میکردم وهرچی بیشتر فکر میکردم کمتر نتیجه میگرفتم! با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم ، اخمی به شماره ناشناس زدم وجواب دادم:

\_بفرماید:

\_سلام... مینا خانم! حال شما؟!!

اخم هام رو تو هم کشیدم وزیر لب سلام کردم، چند لحظه مکث کرد وگفت:

\_یادمه که گفتی با پسر عمه ات خیلی صمیمی هستی اما عمق صمیمیتتون رو الان درک میکنم! کلا دست رد به سینه هیچکس نمیزنی نه؟! خوش به حال جناب سروان واقعا، خدایا مرزتش با این دختر تربیت کردنش... تو قرار بود با من آشنا شی وگرنه اون که یه عمره پسر عمه اته!

\_خفه شو!!!

سوتی کشید وبا خنده گفتم:

\_نچ نچ نچ! سروان واقعا تو تربیت دخترش کوتاهی کرده!!! ببینم مهسا هم مثل توعه؟!!

\_خیلی...

نذاشت حرفم تموم بشه وبا لودگی گفت:

\_اوه اوه! نچ نچ یه خانم محترم که اصلا از این فحشا نمیده!!! See you later my love

ودر حالی که میخندید گوشی رو قطع کرد ومن موندم ومشت های گره خورده ، فک منقبض شده ونفرتی که توی همه جونم ریشه انداخته بود. اینجوری نمیشد ادامه داد باید همین امروز میرفتم پیش اقا جون وهمه چیز رو تموم میکردم...

نفس عمیقی کشیدم وسعی کردم به ویتترین ها نگاه کنم!

...

توی تاکسی با یه بغل خریدنشسته بودم و به دونه های برف نگاه میکردم، همه اش ده روز به بهار مونده بود و این دونه های برف و سرمای شدید هوا بی جا و عجیب بود! نگاهم رو از پنجره گرفتم و به خرید هام خیره شدم، همه چیز خریده بودم! از مانتو شلوار گرفته تا ماهی قرمز سفره هفت سین! همه رو خریده بودم و تنها پولی که برام مونده بود یه ده هزاری بود که باید کرایه میدادمش، پوفی کشیدم، شماره مامان رو گرفتم و بهش گفتم که میرم خونه اقاچون اینا و شب هم همون جا میمونم. مامان هم بی حرف قبول کرد! و تنها چیزی که پرسید این بود که کلید دارم یا نه؟! همین...

...

کیسه های خرید رو تو دستم جابه جا کردم، کلید رو انداختم تو در به زور بازش کردم و رفتم تو... وسایلی رو که خریده بودم همون جا جلوی در گذاشتم و نفس نفس زنون خودم رسوندم کنار حوض، یک مشت اب به صورتم پاشیدم، کش و قوسی به تنم دادم و رفتم تو خونه...

فک میکردم که هیشکی خونه نباشه اما صدا هایی که از اتاق اقاچون میومد نشون میداد که اشتباه کردم! شونه ای بالا انداختم و خواستم برم سمت اشپزخونه که با شنیدن اسم خودم منصرف شدم و رفتم پشت در اتاق و فالگوش و ایستادم:

\_\_ بین اقاچون! من اصلا دلیل این کارای شما رو نمیفهمم، شما رو داری زندگی منو خراب میکنی.

ساسان بود! کنجکاو تر شدم و بیشتر خودم رو به به در چسبوندم که صدای فریاد اقاچون بلند شد:

\_\_ من؟! من زندگی تورو خراب میکنم؟! بی عرضگی های خودت رو گردن من ننداز پسر جون اون موقع که باید یه کاری میکردی نکردی حالا چی میگگی!؟

\_\_ اَخه مگه شما گذاشتین که من کاری بکنم؟! شما میدونستین من دوشش دارم! از همون بچگیم میدونستین ولی به روی خودتون نیاویدید... یاد تونه هربار خواستم برم جلو یه سنگی جلو پام انداختین؟! منی که از پوست و خون خودتونم رو هزار بار دور سر خودتون چرخوندین هزار جور شرط و شروط برام گذاشتین، اما این پسر به یه بار اومدن و رفتن اوکی شد و رفت مرحله دو، آشنایی بیشتر! یه تحقیق درست و حسابی درباره اش نکردید! سه روزه دارم دنبال مطب دندان پزشکی و پروانه کارش میگردم! اصلا یه ادمی با یه همچین اسمی نیست! رفتم جلوی در خونه اشون هیچکس تو اون محل اینارو نمیشناسه!!! شما که تا من یه حرفی میزدیدم میکوبیدید تو صورتم که نه، مینا یادگار علیرضاست، اون دنیا نمیتونم جواب علی رو بدم! عزیزمه! عمرمه! همین جوری دارید میدیدش بره؟! بی حرف؟! بی منت؟! حالا میگی چیکار کردم!؟

دستام رو جلوی دهنم گرفتم و نشستم رو زمین! ساسان منو دوست داشت؟! از بچگی!؟

دادی که اقاچون زد باعث شد از فکر و خیال بیام بیرون و دوباره گوش کنم:

\_ بسه ساسان! بسه!!! چی داری میگی؟! من یه عمر حاجی ساداتی رو میشناختم، باهاس رفیق بودم! تحقیق دیگه چیه؟!

اینبار ساسان فریاد کشید :

\_ کدوم حاجی؟! حاجی دیگه کیه؟! حاجی مرده! چند ساله که مرده!!! این اقا محمد هم همون پسر حاجیه که حاجی تون عاقش کرده بود...

چند لحظه سکوت شد، سکوتی که اقا جون شکستش واروم گفت:

\_ اصلا حق با تو! حرف تو درست! اما الان که همه چی تموم شده...

ساسان نداشت اقا جون جمله اش رو تموم کنه و دوباره فریاد زد:

\_ چی تموم شده؟! فقط یه خواستگاری اومده این پسره! قرار بوده با هم آشنا بشن بعد مینا جواب بده...

\_ همین دیگه! شاید مینا جواب مثبت بده!!!

\_ شاید هم نده! اقا جون بذارید ازش خواستگاری کنم، بذارید تو شرایط یکسان بین من و اون مرتیکه تصمیم بگیری!

شنیدنی هام رو شنیده بودم و حالا میخواستم برم که پام گیر کرد به فرش و محکم خوردم زمین! در فورا باز شد و اقا جون و ساسان با تعجب زل زدن بهم، خودم رو جمع و جور کردم و نیمچه لبخندی زدم که اقا جون با تحکم و لحنی که تا حالا ازش ندیده بودم گفت:

\_ تو اینجا چیکار میکنی مینا!؟!

تو خودم جمع شدم و با ترس به ساسان زل زدم که لبخندی به لبش نشست، اقا جون با اخم نگاهش رو بین من و ساسان چرخوند و روبه ساسان فریاد کشید:

\_ چرا میخندی؟! تو به این گفته بودی بیاد اینجا نه!؟!

ساسان لبخندش رو جمع کرد و پرتعجب اقا جون رو صدازد که اقا جون دستش رو بالا آورد و محکم خوابوند تو صورت ساسان...

نگاه بهت زده ام بین اقا جون و ساسان در حال چرخش بود و من که به وضوح جا خورده بودم از این برخورد اقا جون رو پا و ایستادم و با ناباوری گفتم:

\_ این چه کاریه اقا جون؟! من فالگوش و ایستادم! شما ساسان رو...

ساسان نداشت حرفم تموم بشه دستش رو به نشونه سکوت بالا آورد و روبه اقاچون گفت:

\_ دست خوش اقاچون، دست خوش!... از امروز شمام رفتی جزو اون ادمایی که باید دستشون رو کنم...

وبا عصبانیت از در رفت بیرون، ومن پر بغض به اقاچون خیره شدم که با محبت گفت:

\_ مینا دخترم...

نداشتم حرفش رو تموم کنه وبا همون بغضی که باعث میشد صدام بلرزه گفتم گفتم:

\_ من نیمارو دوست ندارم ونمیخوام باهش ازدواج کنم اقاچون... اومده بودم اینو رو بهتون بگم!

اقاچون با بهت نگاهم کرد وزیر لب زمزمه کرد:

\_ یعنی...

سرم رو اروم تکون دادم وگفتم:

\_ یعنی بهشون زنگ بزنی وبگید که جوابم منغیه...

وعقب گرد کردم سمت حیاط، حیاطی که بوی بچگی هام رو میداد ومن وساسان اونجا بزرگ شده بودیم...

\_ پسرا شیرین، مثل شمشیرن! دختراموشن، مثل خرگوشن!!!

نگاه هفت ساله ام رو با خشم به سیاوش دوختم وگفتم:

\_ میرم به بابام میگما!!!

سیاوش ادامو درآورد وسپهر، اراد و ساجد زدن زدند زیر خنده... دست هام رو به کمر زدم، با عشوه بی شخصیتی

نثار سیاوش کردم ورفتم کنار حوض نشستم...اون موقع ها تازه این کلمه رو یاد گرفته بودم وهرجا کم میاوردم

ازش استفاد میکردم! ساسان اومد کنارم نشست وبا دلجویی گفت:

\_ ولس کن سیاوش رو... اون کله پوکه!!!

ومن با عشوه رو گرفتم وگفتم:

\_ چرا دعواش نکردی وقتی به من گفت موش!؟

ساسان دستم رو گرفت وگفت:

\_ زورم بهش نمیرسه، ازم بزرگتره! تازه مامانم گفته نباید باهم دعواکنیم! اما خیالت راحت یه جور دیگه حسابش

رو میرسم...

اهی کشیدم، به حوض خیره شدم وزیر لب زمزمه کردم :

کجا رفتی تو این سرما کجا رفتی با اون حالت

مگه جز من تو این دنیا کسی میگرده دنبالت؟! ...

نگاهی به ظرف غذام کردم، دست نخورده بود ومن سیر بودم... تشکری از مادر جون کردم وزیر نگاه های سنگین اقا چون به بهونه درس پناه بردم به اتاق...

برای آخرین بار نگاهی به گوشیم انداختم ویه دل شدم واسه زنگ زدن به ساسان که همون لحظه گوشی تو دستم زنگ خورد!

نگاهی به شماره انداختم وبا دیدن اسم سما وشماره اش دندون قروچه ای کردم ورد تماس دادم، اما دست بردار نبود...

پوفی کشیدم وبی اعصاب جواب دادم:

\_هان؟! چه مرگته هی زنگ میزنی!؟

پوزخندی زد وتلخ گفت:

\_واقعا احمقی اگه یه درصد فکر کنی زنگ زدم که ازت معذرت بخوام یا منتت رو بکشم...

\_نترس میدونم بیشعور تر از این حرفایی! پس درد تو بگو وقطع کن!

چند لحظه مکث کرد وبعد با خشم پرسید:

\_امیر کجاست!؟

دستی به صورتم کشیدم وكلافه گفتم

\_همین جاست! کنارم نشسته داریم باهم چایی میخوریم... سوال دیگه!؟

نفس هاش عمیق اما کوتاه شد وبا خشم فریاد زد:

\_چرت نگو! میگم امیر کجاست!؟

دستم رو روی شقیقه هام گذاشتم ،محکم فشارشون دادم وبی رمق گفتم:

\_نمیدونم...

نداشت حرفم تموم بشه وبلافاصله گفت:

\_باور نمیکنم!

لب هام رو ترکردم به درکی نثارش کردم وخواستم قطع کنم که گفت:

\_مامانش الان به من زنگ زده بود ببینه ارزش خبرم دارم یا نه؟! مثل اینکه شنبه که رفته دانشگاه دیگه نیومده خونه! زنگ زده به مامانش اینا وگفته میره شمال، تا دیشب هم زنگ میزده خونه اما مامانش میگه از صبح هرچی میگرش جواب نمیده! نگرانشن!!!

نذاشتم ادامه بده ، گوشه رو قطع کردم وبه امیرزنگ زدم:

\_ دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد...

فصل ششم

...

دست به سینه گوشه حیاط وایستاده بودم و به کارتن ها وچمدون هایی که حتی یک پنجم اسباب زندگی ما نبودند نگاه میکردم، آخرین کارتن هم توی حیاط گذاشته شد و کارگرا بعد از گرفتن پول رفتند...

مامان نگاهش رو بین من و وسایل چرخوند وگفت:

\_دوست داری کمک کنی؟!

لبخند تلخی زدم وگفتم:

\_اره، ولی باید برم بهشت زهرا! پنجشنبه است، آخرین پنجشنبه سال...

حرفم هنوز تموم نشده بود که مهسا حاضر واماده اومد بیرون وروبه من گفت:

\_بریم؟! من آماده ام...

نگاه از چشمای متعجب و ناباور مامان گرفتم وگفتم:

\_بریم... فقط، قران آوردی؟!

سرش رو تکون دادو درحالی که بند کتونی هاش رو می بست، گفت:



\_اره، ولی کاش یه چیزی می بردیم واسه خیرات...

دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم:

\_ رفتنی میخریم... خداحافظ مامان!

مهسا نگاه متعجبش رو به مامان دوخت و با دهن باز گفت:

\_ مگه تو نمیای مامان!؟

دستش رو کشیدم و با کنایه گفتم:

\_ نه! مامان کارای مهم تری داره...

مهسا درحالی که ناله وار مامان رو صدا میزد، دنبالم کشیده شد و من به چشم خودم دیدم که مامان شکست...

...

\_بابا! بابایی!

نگاه خیسم روی سنگ قبر بابا بود و دستم رو نوازش وار به کمر مهسا میکشیدم و سعی میکردم ارومشم کنم، اما زخم دلش تازه سر باز کرده بود:

\_ بابا جونم، دلم برات تنگ شده بابایی!... خسته شدم بابا! تو که نیستی، هیشکی نیست! دیگه نمیتونم بابا، دیگه نمیتونم! من خیلی تنهام بابا، خیلی تنها...

هق هق امونش نداد و خودش رو انداخت روی خاک بابا ...

دستش رو کشیدم، از روی خاک بلندش کردم و بغل گرفتمش...

\_ هییییش! مگه من مردم که تو تنها باشی!؟

گریه اش شدت گرفت و سرش رو چسبوند روسینه ام ... مشغول نوازشش شدم که دیدم کسی یه لیوان اب رو روبروم گرفت، سرم رو بالا اوردم که با چشمای قرمز و ابروهای گره خورده ساسان مواجه شدم! نگاهم رو ازش گرفتم که لیوان اب رو جلوم تکون داد و اروم با صدایی که گرفته بود، گفت:

\_ بده بخوره...

...

کنار هم راه تو سکوت راه میرفتیم و ساسان جعبه شیرینی رو تعارف میکرد، آخرین شیرینی هم که برداشته شد ساسان نگاهی به من و مهسا انداخت و گفت:

\_ اینم از این، خب حالا کجا بریم!؟

به مهسا نگاه کردم که نیم نگاهی بهم انداخت وبعد از ساسان پرسید:

\_ تو اینجا چیکار میکردی!؟

ساسان لبخندی زد وگفت:

\_ من معمولا زیاد به دایی سر میزنم... نگفتی کجا بریم!؟

مهسا چشم هاش رو ریز کرد، لب هاش رو جلو داد وگفت:

\_ یعنی میخوای مارو ببری دور دور!؟

ساسان هم به تقلید از مهسا چشم هاش رو ریز کرد وباخنده گفت:

\_ اره، میتونی خوشحال باشی! فقط باید زنگ بزنی سارا هم آماده بشه باهامون بیاد، بهش قول داده بودم ببرمش بیرون!

مهسا لبخندی زد، اهی کشید وگفت:

\_ خوش به حال سارا که داداش داره...

لبخند تلخی رو لبم نشست و دست خواهری ام رو محکم تو دستام فشار دادم، حتما من خواهر خوبی نبودم که مهسا احساس خلا میکرد...

ساسان نگاهش رو بین ما چرخوند وبعد اشاره ای به خودش کرد وگفت:

\_ تو هم داری، اینهاش... ماشالله به این خوش قد وبالایی، به این خوش چهره ای! تازه تو ابجی داری که سارا نداره، تک افتاده بین سه تا گردن کلفت...

...

نگاه وحشت زده ام رو به ترن هوایی دوختم وبا التماس به ساسان گفتم:

\_ من سوار نشم!؟ باشه!

لبخندی به پهنای صورتش زد، صورتش رو نزدیک گوشم آورد و اروم گفت:

\_ باشه، منم سوار نمیشم! راستی بهت گفته بودم من عاشق دخترای ترسوام!؟

لب به دندون گرفتم و سرم رو انداختم پایین که یه صدای اشنا گفتم:

\_ به به! مبارکه...

سرم رو بالا اوردم وبا دیدن نیما اخم هام رو توهم کشیدم ، ساسان دست به سینه شد، نگاهی به سرتا پای نیما انداخت وابرو هاش رو بالا داد وگفت:

\_ واقعا به به به این حسن تصادف، چی مبارکه!؟

نیما لب هاش رو تر کرد وبا یه لبخند کج ویه وری گفت:

\_ تو و مینا باهم! مبارکه دیگه!!! واقعا برام جالبه که تو بعد خواستگاری من فهمیدی که مینا رو دوس داری...

دست هام رو تو هم قفل کردم وبه پاهام خیره شدم، که رو به من ادامه داد:

\_ اقا جونت زنگ زده وبه بابام گفته جوابت منفیه! اوکی،مشکلی نیست ... جریان خواستگاری من از تو بسته شد،ولی یه چیز دیگه ای بین من وتو مونده که تو میخوای بفهمیش ! یعنی من خیلی دلم میخواد تو بفهمیش،واسه همین فک میکنم که ما بازم هم رو میبینیم... مامانت اینا کی پرواز دارن؟! بالاخره باید واسه عرض ادب خدمت برسیم دیگه! تو جوابت به من بوده،جواب مامانت که منفی نیست...

و شروع کرد به خندیدن که ساسان رفت سمتش، ظاهرا یقه کتش رو مرتب کرد وبعد با یه نیشخند چیزی رو تو گوش نیما زمزمه کرد ، نیما پوزخندی زد دست ساسان رو از روی یقه اش برداشت وروبه من گفت:

\_ به پسر عمه نازت بگو زیاد خودش رو خسته نکنه! یه امیر نامی هم این وسط زیاد جوش میزد یه چند روزی هست که گم وگوره...

نگاهم مات خودش ولبخند کجش شد که لب هاش رو تر کرد،چشمکی زد وخواست بره که ساسان محکم کوبید روتخت سینه اش و پرتش کرد رو زمین ونعره کشید:

\_ فهمیده بودم زیر سرتوعه! چیکارش کردی هان؟! چه بلایی سرش آوردی؟! اصلا تو کی هستی؟! از کجا پیدات شد؟

مردم دورمون جمع شده بودند وبعضی ها با تعجب ،بعضی ها با کنجکاوی ویه سری ها هم با اشتیاق نگاهمون میکردن...

نیما نگاهی به ادم های دور وبرمون انداخت نیشخندی به ساسان زد و خواست بلند شه که ساسان با پا زد به پهلوش ودوباره نیما نقش زمین شد... همه جونم رو ریختم تو صدام وفریاد زدم:

\_ ساسان!

و ساسان حتی نگاهم هم نکرد واینبار با مشت کوبید تو فک نیما...

اینبار بلندتر اسمش رو فریاد کشیدم که بدون اینکه نگاهش رو از نیما بگیره گفت:

\_ تو هیچی نگو مینا...

دستم رو جلوی گرفتم واینبار با بغض صداس زدم که کلافه نگام کرد، نیما رو ول کرد، اومد سمتم، مچ دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشید...

...

اروم اروم گریه میکردم و زیر لب به خودم و همه دنیا فحش میدادم و ساسان هم صم بکم کلافه نگاهم میکرد اما آخر سر طاقت نیاورد وگفت:

\_ بسه مینا! خیلی فین فین میکنی!!!

پر حرص نگاهش کردم که لبخند کجی زد وگفت:

\_ گریه نکن دیگه، افرین! اصلا چرا گریه میکنی!هان!؟

بریده بریده گفتم:

\_ میت رسم... اگه.. یه بلایی... سر امیر... اومده... باشه... چی!؟

کلافه دستی به موهاش کشید وگفت:

\_ دوشش داری!؟

\_ نه!!! ولی...

دستی به صورتش کشید وگفت:

\_ ولی چی!؟

\_ اگه بلایی سرش اومده باشه چی!؟ من هیچ وقت خودم رو نمی بخشم...

اه کشید و بعد چند لحظه مکث، حرف رو عوض کرد وگفت:

\_ دیروز همه حرفای من واقاجون رو شنیدی!؟ سرم رو به نشونه تایید تکون دادم که نگاهش رو از من گرفت و ادامه داد:

\_ همه اش رو!؟

سرم رو انداختم پایین وزیر لب زمزمه کردم:

\_ اره تقریبا!

هر لحظه منتظر بودم که چیزی بگه اما حرفی نزد، اونقدر ساکت شد که سرم رو بالا گرفتم و منتظر بهش خیره شدم که شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

\_ همین دیگه، میخواستم ببینم چقدر فضولی کردی!

پوزخندی زد و به دست هام خیره شدم که گفت:

\_ من نمیدونم این پسره کیه! تو این چند روز کلی دنبال اسم و رسمش گشتم اما هر بار کم تر نتیجه گرفتم.

انقدری که اصلا شک دارم که اینا رابطه ای با حاج ساداتی داشته باشن!

با بهت نگاهش کردم و گفتم: ولی...

پوفی کشید و ادامه داد:

\_ حاجی ساداتی کلا دو تا بچه داره، پسر بزرگش شهید شده، دومی معلمه...

پلک هام رو چند بار باز و بسته کردم و گفتم:

\_ پس...؟!

با خشم نگاهم کرد و گفت:

\_ همیشه انقدر وسط حرف من نیای؟!

لب گزیدم و اون ادامه داد:

\_ بابای نیما و همون عمه خانمی که او مدن خواستگاری تو بچه های واقعیه خود حاجی نیستن...

اینبار بدون اینکه چیزی بگم فقط متعجب نگاهش کردم که شونه ای بالا انداخت و ادامه داد:

\_ فک کنم حاجی از پرورشگاه آوردتتشون. حالا این مهم نیست، این که حاج بابا هم میدونسته و نگفته ام مهم

نیست! بازم مهم نیست که حاج ساداتی ده سال پیش این دختر و پسرو از خونه اش میندازه بیرون و به همه میگه

که هیچ نسبتی با اینا نداره و از قبول کردن سرپرستیشون پشیمونه! اینم مهم نیست!!! قضیه از جایی مهم میشه

که اقا جون باز هم میدونسته و نگفته... یه جای کار می لنگه مینا!!!

با کنجکاوای پرسیدم: راست گفتی دکتر نیست؟! مطب نداره؟!

چشم غره ای بهم رفت و گفت: چیه دیگه گریه نمیکنی؟! ... درد تو مطب داشتن یا نداشتنشه؟! من داشتم یه

چیز دیگه رو توضیح میدادم!

با اخم رو گرفتم که گفت:

\_چه کرشمه ای هم واسه من میادا! قهر نکن بابا، من که نتونستم پیدا کنم مطبش رو...

\_خوب گشتی!؟

دندون هاش رو به هم سایید وگفت:

\_پاشو بریم، ببینم این دخترا کوشن، پاشوا!

چینی به بینیم دادم ونگاهش کردم که پوفی کشید وکلافه گفت:

\_پاشو انقدر خودت رو کج و معوج نکن!

وجلوتر از من راه افتاد، لبخندی زدم و بهش خیره شدم... بعد از چند لحظه به سمتم برگشت و با عصبانیت گفت:

بیا دیگه...

شونه ای بالا انداختم، خودم رسوندم بهش و تو دلم زمزمه کردم:

دلت ضعف رفته واسه دیدنم

میدونم کجایی حواست کجاست

منو دوست داری دلت با منه

بداخلاقیاتم همه ادعاست...

دستامو محکم دور خودم حلقه کردم و روبه مهسا وسارا که تو صف چرخ و فلک ایستاده بودند گفتم:

\_بچه ها بسه دیگه! بریم تورو خدا... من واقعا سردمه!!!

اما خودشون رو زدن به نشنیدن و مشغول حرف زدن باهم شدند... ساسان اومد سمتم، کتش رو درآورد و انداخت

روی شونه هام. لبخندی زدم و گفتم:

\_نمیخوامش مرسی...

دستی به موهایش کشید و فقط نگاهم کرد که سرم رو انداختم پایین و مشغول بازی با ریشه های شالم شدم...

نمیدونم چند دقیقه گذشت اما با صدای اهممی سرم رو بالا آوردم و با قیافه ی مثلا عبوس اما پرشیطنت سارا

و مهسا مواجه شدم. سارا که دید نگاهش میکنم سینه اش رو داد جلو و با صدایی که همه ی سعیش رو تو کلفت جلوه

دادنش میکرد گفت:

\_ اینجا چه خبره؟!

مهسا پخی زد زیر خنده که در عوض سقلمه ای از سارا خورد و خودش رو جمع و جور کرد.

نگاهم رو بین جفتشون چرخوندم وبا تشر گفتم:

\_ جمع کنید بریم بابا! هم گشنمه هم سردمه!

اینبار مهسا خوشمزگی کرد و گفت:

\_ گشنه شاید ولی بعید میدونم سردت باشه...

وبا چشم اشاره ای به کت ساسان کرد.دهن باز کردم واسه حرف زدن که ساسان زودتر از من گفت:

\_ که چی مثلاً؟!

سارا دست هاش رو به کمر زد وطلبکارانه گفت:

\_ که چی مثلاً خان داداش؟! که چی مثلاً و...! الله اکبر!!! من یه ساعت پیش به تو نگفتم سردمه گفتمی به درک؟! هان؟!

همه تلاشم واسه خوردن خنده بی ثمر بود و آخرش لب هام کش اومد، ساسان چپ چپی نگاهم کرد وبعد دستش رو انداخت دور گردن سارا وگفت:

\_ ولش کن این حرفارو... بیا بریم واسه ات خوراکی بخرم!

...

توی ماشین نشسته بودیم و من از پشت شیشه به بارون نگاه میکردم و سعی میکردم یه جوری تیکه های ناجور این پازل رو به هم وصل کنم اما هر چی بیش تر فک میکردم خنگ تر میشدم! اهی کشیدم و مشغول نقاشی روی شیشه بخار گرفته شدم که دستی به شونه ام خورد، با غیظ سرم رو به چپ وراست تکون دادم و گفتم:

\_ باز چتونه شما دو تا؟!

مهسا نج نچی کرد و سارا گفت:

\_ تو چته هی اه میکشی؟! دلمون ترکید... داداش یه اهنگ بذار گوش کنیم!... وبعد با ناز اضافه کرد: لطفا!

ساسان زیر چشمی نگاهی به من انداخت و بعد رو به سارا گفت:

\_ چی بذارم؟!

\_ شادا!!!

ساسان سری تکون داد ومشغول جابه جایی ترک ها شد...

تو خاطرت عزیزه برای من همیشه

وقتی که هستی تازه این خونه خونه میشه

تموم احساسمو پیش تو فاش کردم

به خاطره تو بوده هرچی تلاش کردم

میخوام هر شب کنارم راهیه قصه ها شی

هرکاری میکنم تا تو کم نداشته باشی

از موقعی که هستی من انگار یکی دیگم

چشمامو زیر و رو کن بفهمی راست میگم

از صدای جیغ ودست دخترها دستم رو گوش هام گذاشتم وشروع کردم به خندیدن...

یه دنیا خوشبختی تو راهه

میاد سراغ هر دو تامون

من خوابه این روزو دیده بودم

منو تو با هم زیره بارون

یه دنیا خوشبختی تو راهه

میاد سراغ هر دو تامون

من خوابه این روزو دیده بودم

منو تو با هم زیره بارون

ساسان نگاهی بهم کرد وباخنده سرتکون داد ...

سخت بگیره بهم هرچقدر این زندگی

باز همون میشه که تو توی گوشم بگی

تند نیستی تو واسم تورو نفس میکشم

از همه آرزو هام پیش تو دست میکشم



سخت بگیره بهم هرچقدر این زندگی  
باز همون میشه که تو توی گوشم بگی  
تند نیستی تو واسم تورو نفس میکشم  
از همه آرزو هام پیش تو دست میکشم

با اعتراض دختر ها رو صدا میکردم اما عین خیالشون هم نبود که یکدفعه اهنگ قطع شد به دنبال اون صدای اعتراض بچه ها رفت هوا ، با تعجب به ساسان نگاه کردم که گفت:

\_ شلوغ میکنن خب! الان پلیس منو میگیره میبره! وسط شب! سه تا دختر، یه پسر جوون ، خوشگل و جذاب!  
صدای اهنگ وجیغ و داد رو هوا هرکی باشه فکر بد میکنه خب... خودتون رو نگه دارید... دهه!  
ایشی گفتم وباخنده ازش رو گرفتم. بعد چند لحظه کنار خیابون وایستاد و وقتی نگاه متعجب و پرسئوالم رو دید گفت:

\_ اینجا یه ساندویچ فروشیه، برم یه چیزی بگیرم بخوریم...

واز ماشین پیاده شد، که سارا با لذت گفت:

\_ چه داداش تویی دارم! عشقه... عشق!

لبخندی زدم وبه این فکر کردم که منم با سارا هم عقیده ام! عشقه... عش!

\_ داداش!

با صدای جیغ سارا و لاستیکای ماشین سرم رو برگردوندم سمت خیابون وبا وحشت به ساسان خیره شدم.  
به چشم های ما موری که جلوم وایستاده بود خیره شده بودم ، حرکت لب هاش رو میدیدم اما نمیفهمیدم که چی میگه... همه ی ذهن و وجود من پشت در اون اتاق بود، اتاق عمل!...

مامور جوون دستش رو جلوی صورتم تکون دادم ومن تازه متوجه موقعیتم شدم، عذر خواهی کردم وتوضیح دادم که شرایط جواب دادن ندارم. اونم سری تکون داد ورفت سراغ مهسا...

...

سه ساعت بود که پشت در اتاق عمل نشسته بودیم... عمه گریه میکرد و عمو مجید با همه پریشونیش دلداریش میداد، سارا از حال رفته بود، زیر سرم بود و سیاوش و سپهر بین خواهر و برادر مونده بودند و من میدیدم لرزش شونه های مردونه اشون رو... اما اقا جون و مادر جون تو نماز خونه بیمارستان بودند و قرآن میخوندن به امید یه فرج...

...

با بیرون اومدن دکتر از اتاق عمل همه به سمتش هجوم بردن، دکتر لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

\_ همه تون همراه همین بیمارید؟!

سیاوش سری تکون داد و گفت: بله دکتر... چی شد؟!

\_ شما چه نسبتی باهاش داری پسرم؟!

\_ برادرشم!

دکتر ابرویی بالا انداخت و گفت:

\_ میتونم باهات خصوصی صحبت کنم؟!

با صدای یا ابوالفضل عمه، دکتر فوراً گفت:

\_ نه! نه! نه! نگران نشید خانم... حال پسر تون خوبه، من از عمل راضی بودم. عمل سختی بود ولی خوب پیش رفت... شدت ضربه ای که به سرش وارد شده، زیاد بود و باعث خونریزی ساب دورال شده بود. من کل هماتوم رو از زیر غشا خارج کردم والان وضعیت بیمار خوبه، اما... اما این همه اش نیست...

آرامش نصف ونیمه ای که برای چند لحظه تو چشم هامون نشسته بود پرکشید و جاش رو دلهره گرفت که دکتر لبخندی زد و گفت:

\_ ای بابا... نمیذارید حرف از دهن ادم دربیاد فوراً تغییر رنگ میدید!

و شروع کرد به خندیدن! اما وقتی دید نمیتونه هیچ تاثیری تو کم کردن پریشونی واضطراب ما داشته باشه، خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

\_ ضربه شدیدی به پاش وارد شده که موجب شکستگی سلیوم شده، درجه ی شکستگی و اتفاقاتی که قراره بعد بیفته بعد از عمل جراحی مشخص میشه، اگه بیمار بعد از به هوش اومدن مشکلی نداشت فردا حتماً باید عمل بشه...

...

نگاهم رو از پنجره گرفتم و به عمه خیره شدم، چشم هاش رو بسته بود و حتی تو خواب هم گریه میکرد نفسم رو فوت کردم و رفتم سمتش، پتو روش مرتب کردم و از اتاق رفتم بیرون...

...

\_مینا!

سرم رو برگردوندم و با چشم های سرخ سیاوش روبرو شدم، وقتی دید نگاهش میکنم دستی به صورتش کشید و گفت:

\_بیا برسونمت خونه!

دهن باز کردم و اسه حرف زدن که زودتر از من گفت:

\_به خدا بودنت اینجا فایده ای نداره... برو سارا رو هم ببر، من حریفش نمیشم! دوباره صبح خودم میارمتون .

فقط نگاهش کردم که کلافه گفت:

\_ای بابا! یکی از یکی لجبازتر!!!

و بعد با لحن ملایم تری که فقط واسه مجاب کردنم بود گفت:

\_سارا رو پا بند نیست مینا! تو رو خدا!!!!

با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

\_اما عمه...

بازم حرف رو هوا زد و تند گفت:

\_من هستم! بابا و سپهر هم هستن... ببرمتون!؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و رفتم دنبال سارا...

...

سارا تکیه اش رو به من داده بود و اروم اروم کنار راه میومد، وقتی به در خونه رسیدیم سری برای سیاوش تکون دادم و به دنبالش ماشین از جا کنده شد...

دستم روی زنگ گذاشتم، هنوز چند لحظه نگذشته بود که صدای دویدن کسی تو حیاط اومد و بعد فوراً در باز شد!

مامان بود! با وحشت نگاهش رو بین من و سارا چرخوند و تو یه لحظه سارا رو تو بغل کشید، با برداشته شدن وزن سارا از رو شونه هام حس کردم که دیگه تحمل وزن خودم رو هم ندارم! چشم هام سیاهی رفت و از هوش رفتم... با حس دست هایی که نوازشم میکرد، چشم هام رو باز کردم و با صورت خیس از اشک و نگران مامان مواجه شدم! لبخندی زدم و زیر لب صداهش کردم که پیشونیم رو بوسید و گفت:

\_جانم؟! خوبی دخترم!؟

چشم هام رو باز وبسته کردم که لبخندی زد و کنارم دراز کشید، دست هاش رو تو دستام گرفتم و گفتم:

\_من... میدونم... میدونم که میخوای ازدواج کنی...

جون دادم واسه گفتن این کلمات وبعد گفتنشون نفس عمیقی کشیدم و به مامان خیره شدم، مامان نگاهش رو ازم گرفت، ساعدش رو حفاظ سرش کرد و درحالی که به سقف نگاه میکرد با اخم گفت:

\_میدونم که میدونی... خوب!؟

لب هام رو از اینهمه تلخی مامان ترکردم واروم درحالی که حرفم رو مز، مزه میکردم گفتم:

\_من مخالفم مامان!

بعد پهلوی به پهلوی شدم و پشت به مامان خوابیدم که دستش رو روی سرم گذاشت و بعد چند لحظه شروع کرد به نوازشم. لبخند تلخی زدم و خواستم چشمام رو ببندم که گفت: حتی اگه من دوسش داشته باشم!؟

به سمتش برگشتم و گفتم: یعنی چی مامان!؟

\_یعنی همین! پرسیدم اگه دوسش داشته باشم باز هم...

نشستم سرجام پر بغض نگاهش کردم و فریاد کشیدم:

\_نظرم برات مهمه مامان!؟

توی جاش نیم خیز شد با تعجب نگاهم کرد واروم گفت:

\_معلومه که مهمه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_ پس حتی اگه عاشقش باشید، هم من مخالفم و نمیذارم یه همچین اتفاقی بیفته...

وبعد راهمو کج کردم واسه رفتن که صدای مامان مجبورم کرد و ایستم:

\_اون وقت تو قراره برای من تعیین تکلیف کنی!؟

با ناباوری بهش نگاه کردم که ادامه داد:

\_تو فقط میتونی برای خودت تصمیم بگیری...

دستی به صورت تم کشیدم و گفتم:

\_مامان!

مامان دستش رو بالا آورد وبا تشر گفت:

\_دیگه نمیخوام چیزی بشنوم!

ومن تو خودم شکستم و خفه شدم! یعنی مامانم عاشق شده بود؟!...عاشق کسی که هیچ شباهتی به عشق اولش نداشت! مامان، مامانم! اینا ادمای درستی نیستی کس و کارشون مشخص نیست اصلا معلوم نیست چیست چیکاره ان... مامان!!!

\_مامان! تو میخوای ازدواج کنی؟!

مهسا بود...دستم رو جلوی دهنم گرفتم و مضطرب به مامان نگاه کردم، مامان لبخند دستپاچه ای زد و مهسا با چشم های ریز شده به من خیره شد و گفت:

\_اره؟!

سرم رو انداختم پایین که خیز برداشت سمتم، بازو هامو تکون داد و فریاد زد:

\_اره؟!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

\_نه! نه مهسا اروم باش!!! هیس! اروم باش...

با شک به مامان نگاه کرد که مامان ابرو هاش رو تو هم کشید، سینه ای سپر کرد و گفت:

\_اره! میخوام ازدواج کنم...

مهسا نگاهش رو بین من و مامان چرخوند، سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

\_نه! این امکان نداره... نه!

وبعد از اتاق دوید بیرون... لب گزیدم، سری به نشونه تاسف تکون دادم و دویدم دنبالش...

رفته بود تو اتاق و درو هم قفل کرده بود!

\_مهسا! مهسا عزیزم!!! بیا بیرون ابجی... بیا بیرون قشنگم!

یکدفعه در باز شد ودستی که باهاش درو میکوبیدم بین زمین واسمون معلق موند، لب گزیدم واسمشو صدا زدم که پرسید:

\_با کی میخواد ازدواج کنه!؟

نفسم رو فوت کردم با کلافگی بهش خیره شدم. فکر میکردم اونم عین من میدونه وبه روی خودش نیمااره، اما...  
\_چی شده مهسا!؟

نگاهم به سارا گره خورد که با سر ووضع اشفته تو قاب در وایستاده بود و با ترس و کنجکاوی نگاهمون میکرد، لب گزیدم وبا چشمم از مهسا خواستم که اروم باشه، اما نگاهش رو ازم گرفت وسئوالش رودوباره پرسید...سارا موهاش رو زد پشت گوشش وبا کنجکاوی بیشتری پرسید:

\_کی قراره با کی ازدواج کنه!؟ چی میگی مهسا!؟

\_من سارا جان! من قراره با اقا محمد، پدر خواستگار مینا ازدواج کنم...

سارا چند لحظه با تعجب به مامان نگاه کرد وبعد زد زیر خنده... من، مامان ومهسا با بهت نگاهش میکردیم اما همچنان میخندید، اونقدر ادامه داد که اخر سر مهسا با غیظ گفت:

\_به چی میخندی دیونه!؟

سارا دستی به صورتش کشید وروبه مامان گفت:

\_واقعا خوب بود زن دایی! اگه من قضیه رو نمیدونستم حتما باورم میشد که شما میخواین شوهر کنین!

هرسه تامون با تعجب نگاهش کردیم وباز هم مهسا بود که نتونست خودش رو کنترل کنه وگفت:

\_تو مطمئنی حالت خوبه!؟

سارا خنده اش رو خورد وبا تعجب به مهسا نگاه کرد وگفت:

\_ مگه چیه!؟ یعنی تو نمیدونی!؟

من ومهسا بهم نگاه کردیم ومن به نشونه بی اطلاعی شونه ای بالا انداختم... مهسا با شک نگاهم کرد ومن با کلافگی گفتم:

\_اینجوری نگام نکن مهسا! منم هیچی نمیدونم، واقعا هیچی نمیدونم! وبعد روبه مامان ادامه دادم:

\_ مامان میشه بگی چه خبره!؟

مامان نگاه گذراییی به من ومهسا انداخت و رو به ساراگفت:

\_من نمیدونم تو راجع به چی حرف میزنی سارا!؟

نفسم رو فوت کردم ،نشستم روی زمین وبا ناباوری مامان رو صدا زدم...

\_مامان !

\_ قضیه ای وجود نداره بچه ها،جدی میگم... من واقعا میخوام ازدواج کنم!

سارا خودش رو جمع وجور کرد وگفت:زن دایی!

مامان سرش رو به چپ وراست تکون داد وپاتند کرد واسه رفتن که صدای اقاچون تو سرم پیچید:

\_بالله! یا الله!

حتی جون رو پا وایستادن هم نداشتم! تکیه ام رو به ستون پشتم دادم وخواستم پاشم،اما نتونستم! لب گزیدم  
وسرم رو انداختم پایین که اقاچون اومد سمتم، دستی به شونه ام زد وگفت: پاشو دخترم، پاشو لباس بپوش!  
مهمون داریم...

نگاهی به سرو وضعم کردم،مانتو وشلوارم هنوز تنم بود! رو به مهسا کردم وبا صدایی که خودم به زور میشنیدیمش  
ازش خواستم یه چیزی بهم بده تا سرم کنم، اقاچون با تعجب نگاهم کرد وپرسید:

\_چرا خودت نمیری!؟

\_ فشارم افتاده اقاچون،سرم گیج میره! مهمونتون کیه این وقت شب!؟

جوابم رو نداد درعوض لبخند اطمینان بخشی زد و رفت سمت در،بازش کرد وگفت:

-بیا تو پسر! خوش اومدی...

شالی که به جای مهسا،مامان برام آورده بود رو روی سرم مرتب کردم ،به زور از جام پاشدم وچشم دوختم به در  
واسه دیدن مهمون ساعت چهار صبح...

...

نگاهم روبه درجه های لباس مرد روبروم دوختم وبرای اولین بار از این لباس با اون ستاره های طلایی روی شونه  
هاش ترسیدم،قطره اشکی رو که با سماجت روی گونه ام روون بود رو با پشت دست پاک کردم دوباره به ستاره  
های روی دوش اون مرد خیره شدم، ستاره هایی که بابام چهار تاش رو شونه داشت ومن حس میکردم حتی  
یکیشم تو اسمون خدا ندارم، دستم رو جلوی دهنم گرفتم و جون کردم واسه خوردن بغضم...

مرد نگاهی به من کرد، آخرین جرعه ی چاییش رو هم خورد و بعد روبه من گفت:

\_\_ شما خوبی دخترم؟!

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم که همزمان شد با افتادن یک اشک مزاحم و سوج دیگه لب گزیدم و درحالی که زیرچشمی نگاهش میکردم، مشغول تیکه تیکه کردن دستمال کاغذی تو دستم شد...

نفس عمیقی کشید و بالاخره شروع کرد به حرف زدن:

\_\_ پنج سال پیش یک مورد پول شویی به ما گزارش شد، موردی که باهمه موردهایی که قبلا دیده بودیم فرق داشت! فرق داشت چون رییس باند یکی از کله گند های مملکت بود. هر تیمی هم که شروع کرده بود به کار و تحقیقات وقتی به اسم اون ادم رسیده بود بی خیال قضیه شده بود و کنار کشیده بود!...

به اینجا که رسید نگاهش رو تو صورت تک تک ما چرخوند و بعداهی کشید و ادامه داد:

\_\_ به تیم پنج نفره شدیم، به تیم پنج نفره که نفوذیمون علیرضا بود! نزدیک به یکسال علیرضا قاطی اونا شده بود، انقدر قاطی که کوچیک ترین فعالیتشون زیر ذره بین ما بود و به راه های مختلف جلوش گرفته میشد. دیگه وقتش بود که دستگیرشون کنیم و گرنه علی لو میرفت...

دستم رو جلوی صورتم گذاشتم و ضجه زدم:

\_\_ که رفت! که بابام رو کشتن ... که به جای حکم ترفیع رتبه، جسدش رو برامون آوردن. بابام مرد... بابام مرد وهمه اش به خاطر کوتاهی های شما بود، شماهایی که ستوان یکتون نفوذی بود و نفهمیدید...

دیگه گریه امونم نداد و شروع کردم به هق زدن... انقدر تلخ گریه میکردم که خودم دلم به حال میسوخت، صحنه های مردن بابام جلوچشمم جون گرفته بود و میخواست جونم رو بگیره...

خودم رو میدیدم که خسته و کوفته دارم از مدرسه برمیگردم، خودم رو میدیدم که با دیدن پارچه های مشکی روی درو دیوار با زانو زمین خوردم و زبونم گرفت! زبونم گرفت وهمون جا تو کوچه از هوش رفتم. خودم رو میدیدم که تا هفتم بابا عین یه مرده متحرک بودم نه حرف میزدم، نه میخوردم و نه میخوابیدم خودم رو میدیدم که زیر سرم شب هام رو صبح میکردم و حتی نمیتونستم یه قطره اشک بریزم. خودم رو میدیدم و دلیل اینجا اومدن این مرد برام مبهم بود! یعنی فقط اومده بود داغ منو تازه کنه؟! نمیدونست این داغ هیچ وقت سرد نشده ونمیشه؟!

لیوان ابی رو که جلوم گرفته شد، پس زدم . اشکامو پاک کردم و نگاه منتظر و خیسم رو بهش دوختم که لبخند تلخی زد و گفت:

\_\_ من متاسفم دخترم...



لب هام رو ترکردم وهمچنان منتظر نگاهش کردم که کلاهش رواز سرش برداشت،دستی به موهاش کشید وگفت:

\_\_حاجی منو تو موقعیت بدی قرار داده،من نمیدونم چه جوری باید بگم!

دستی به صورتم کشیدم وخواستم پاشم که فوراً گفت:

\_\_بشین!

نشستم وبا تعجب وکنجاوی زل زدم بهش که بی مقدمه گفت:

\_\_اونی که امشب ساسان رو زیر گرفت،نیما بود!

فقط نگاهش کردم که ادامه داد:

\_\_تو راست میگی ما نتونستیم کارمون رو درست انجام بدیم و بهترین نیرومون از دستمون رفت. نه تنها بابات از دست رفت،همه ی تلاش وبدبختی هایی که کشیده بود از دست رفت...بعد شهید شدن بابات اون گروه به طور کلی از بین رفت بدون هیچ سرنخی ما موندیم وبه جایی زیر صفر، یه پله پایین تر از پله اول... دوباره شروع کردیم به تحقیقات، تحقیقاتی که هیچ امیدی بهش نبود اما بالاخره نتیجه داد. ما تونستیم همون ستوان یکم نفوذی رو پیدا کنیم. ولی با یه اسم دیگه...

به اینجا که رسید پوزخندی زد،چند لحظه مکث کرد وبعد گفت: نیما ساداتی!

\_\_نیمایی که این دفعه هم موقعیت واسم ورسمش چیزی از ستوان یکمی کم نداشت، پسر خوشگل، جوون وپولداری بود که پدر ومادرش توی بچگی اون از هم جداشده بودن واون با وجود همه سختی ها وبلاهایی که سرش اومده بود یه دندون پزشک خوب و معتبر بود ومهمتر از همه اسم ورسم ساداتی هارو گردن میکشید... دستم روی پیشونیم گذاشتم و نفس هام به شماره افتاد، مامان نیم خیز شد که بیاد سمتم اما اقاچون نداشت وخیلی اروم سرش رو برای اون مرد تکون داد که اون مرد پوفی کشید وگفت:

\_\_حاجی! من نمیتونم...

نفسم رو صاف کردم وبا صدایی که میلرزیدگفتم:

\_\_ شما میدونستید؟!

نگاهش رو از اقاچون گرفت وگفت:

\_\_چی رو دخترم؟!

\_\_وقتی اومد خواستگاری میدونستید کیه؟!

سرش رو به نشونه تایید تکون داد که دوباره پرسیدم:

\_مامان... اقا جون... همه میدونستن؟!\_

چشم هاش رو بست و همین برای من کافی بود تا بشکنم...

(اسم نیماست بچه ی اولم. مادر و پدرم وقتی من هشت سالم بود از هم جدا شدند مادرم حضانت مارو در مقابل مهریه اش، یه خونه، یه ماشین و پنجاه میلیون پول نقد سپرد به بابام و رفت امریکا... الان هم همونجا زندگی میکنه! آخرین باری که دیدمش از شوهر دومش جدا شده بود و تو تدارک مراسم عروسیش با یه مرد سی و پنج شیش ساله بود من از مادرم متنفرم نه بخاطر اینکه تنهامون گذاشت نه! واسه اینکه هیچ وقت دوسمون نداشت... انگشت هام رو شقیقه هام فشردم و تقریباً داد زدم:

\_ چرا؟! چرا با من همچین کاری کردین؟!\_

\_ حلالم کن دخترم! من نمیدونستم اینجوری میشه!!!\_

\_ ح..حلال؟! ... چی رو حلال کنم اقا جون؟! من... من با قاتل بابام؟!...خدا!!\_

مامان سرم رو تو اغوش کشید و گفت: مینا، تو قرار بود کمک کنی که قاتل بابات دستگیر شه! که انتقام خونش رو بگیریم!

(دلیل اینجا بودنم اطمینانم به جواب نه شماست! خیلی صریح و رک میگم من از شما جوابی بجز جواب مثبت نمیگیرم! حرفای امشبم خوب نبود، شما رو مصمم کرد به رد کردنم! ولی این اتفاق نیفته من از شما دست نمیکشم، حداقل تا وقتی که همه تلاشم رو نکنم دست نمیکشم!!! پس یه محبتی کنید بذارید باهم بیشتر آشنا شیم، انقدر گارد نگیرید! من با مادر صحبت کردم مخالفتی ندارن برای آشنایی بیشتر ما...)

خدای من... اگه عاشقش میشدم؟! اگه اون شب حرفای باباش رو نمیشنیدم و عاشقش میشدم؟! اگه نمیزد تو گوشم و عاشقش میشدم؟! اگه با امیر دعواش نمیشد و من... اگه عاشق قاتل بابام میشدم...

\_ به چه قیمتی مامان؟! اگه مینا دومین قربانی این باند بود، اگه بلایی سرش میومد... مامان!!\_

\_\_\_\_\_ان!!!

\_تقصیر مادرت نیست دخترم!

دیگه ظرفیتم پر بود، گنجایش یک کلمه حرف دیگه رو هم نداشتم... از جام پاشدم و رفتم جلو در، اما هنوز درو باز نکرده برگشتم! باید باخودم پول و گوشی میبردم. اینبار اگه وسط خیابون میموندم ساسانی نبود که به دادم برسه... با گریه وسیله هام رو ریختم تو کوله ام و از اتاق زدم بیرون ... صدای مهسا توی گوشم بیچید:

چرا برگشته؟! چرا پلیس نمیگیرتش؟! چه بلایی قراره سر ما بیاد؟!

سرم رو با بغض تکون دادم و کوله ام رو روی دوشم مرتب کردم، اقا جون جلوی در انتظارم رو میکشید. با دیدنم یه قدم جلو اومد و گفت:

من فقط نمیخواستم خون پسرم هدر بره! میخواستم کار ناتوموش رو تموم کنم، میخواستم شبا اروم بخوام...

برای بارصدم بغض شکست وبا شکستنش منم شکستم! شکستم و فریاد کشیدم:

شما راجع به من چی فکر کردین؟! فکر کردین اگه بهم بگین، اگه بدونم، خودم رو کنار میکشم؟! من دارم جونم

میدم از نبودن بابام... اون وقت همکاری نمیکرد واسه دستگیری قاتلش؟!... من شکستم اقا جون! شما منو

شکوندین... وقتی شکوندینم که قبول کردم با اون مرتیکه بیشتر اشناشم چون فکر میکردم مامانم عاشق

شده، چون میخواستم واسه یه بارم که شده من مسبب خوشحالی مامانم باشم! من شکستم اقا جون، شکستم و این

شکسته ها رو کسی جمع نکرد! من امشب جون کندم تا به مامان بگم که راضی نیستم از این ازدواج!

درهر صورت تو باید راضی میشدی که با اون ارتباط داشته باشی، حالا دونسته یا ندونسته اش چه فرقی میکنه؟!

با تاسف سری برآش تکون دادم و گفتم: بابای منم عین شما پلیس بود ولی هیچ وقت انقدر خشک وبسته فکر

نمیکرد...

بدون اینکه حتی یه ذره تغییر تو صورتش ایجاد بشه گفت:

الان چیکار میکنی؟! ادامه میدی یا نه خودت رو میکشی کنار؟!

میتونم یه چیزی بپرسم؟! همه ی نگاه ها به سمت سارا برگشت که دستپاچه گفت:

اون اومده بود سمت مینا؟! یعنی... چه جوری بگم! منظورم اینه که...

اره! اون اومد سمت مینا، نقشه از جانب اونا بوده ما نمیدونیم که هدفش از این کار چیه!

چرا دستگیرش نمیکنید؟!

میشه انقدر سؤال نپرسی؟! دستگیرش نمیکنم چون هنوز هیچ خرابکاری ای نکرده! هیچی... دستگیرش کنم به

چه جرمی؟!

نفوذی بودنش!

اثر انگشتش، اسم و رسمش همه فرق کرده! مدارکی داره که نشون میده تو اون دوره زمانی اصلا ایران نبوده!

یعنی چی؟!

یعنی ما هیچ مدرکی نداریم که ثابت کنه نیما ساداتی همون ستوان مرتضی جاوید...

\_\_ پس هنوز مطمئن نیستید که نیما همون ستوانه باشه؟!

کلافگی رو به وضوح تو صورتش می دیدم ومنتظر جوابش بودم.

\_\_ ما مطمئنیم! اما راهی نداریم که بتونیم ثابت کنیم. ببین دخترم دنیای واقعی با اون چیزی که تو فیلم ها هست فرق میکنه! من هیچ ابایی ندارم از اینکه بگم ما از نظر تکنولوژی وامکانات از اونا عقب تریم! ما اونو به عنوان ستوان استخدام کردیم اما با یه هویت مجازی... هیچکس هم این افتضاح رو گردن نمیگیره! تو از این حرفای من چه نتیجه ای میگیری؟!

سارا سرش رو انداخت پایین وبامن ومن گفتم:اینکه ... اینکه احتمالا نفوذی های دیگه ای هم هستن!

لبخند تلخی زد ورو به من گفتم:

\_\_ نگفتی چی کار میکنی؟!

\_\_ دارم میرم بیمارستان! چیزی عوض نشده!!! هر کاری که بگید میکنم،هرکاری...

\_\_ سلام عمه!

عمه لبخند کم جونی بهم زد وبا محبت گفتم:سلام عزیزم! زحمت کشیدی...

\_\_ این چه حرفیه؟! حالش خوبه؟!

اهی کشید وگفتم:

\_\_ اره خوبه! باید بازم عمل شه،ولی عین خیالش نیست! عین... الله اکبر!!!

لبخند کجی زدم وگفتم:

\_\_ خوبه که... میشه دیدش؟!

\_\_ نه بابا! این پرستارا دور از جون عین شمر میمونن،نمیذارن!

کنارش نشستم،دست هاشو گرفتم وازش پرسیدم:

\_\_ عمه شما هم میدونستین؟!

نفسش رو فوت کرد وگفتم:

\_\_ نه عمه! من بیچاره از کجا میدونستم کی منو ادم حساب کرد که بهم بگه؟!

سرم رو انداختم پایین واروم زمزمه کردم:

\_ منم نمیدونستم عمه... کسی به منم نگفت. میگن... میگن نیما ساسان رو زیر گرفته...

\_اره، انگار یه نفر باهمون اسم وفامیل اون ستوان نفوذی، زنگ زده و گفته که یه همچین تصادفی به عمد بوده و نیما بچه ام رو زیر گرفته... اینام که میگن نیما همون ستوانه است، یعنی خودش زنگ زده خودش رو لو داده... خدا خودش بهمون رحم کنه!

\_ یعنی پلیس تو این دوسال نفهمیده؟! نتونسته بوده پیداش کنه؟! نتونسته بفهمه چی از جون زندگی ما میخواهه؟! اصلا چرا باید دوسال تلاش کنن واسه جلب رضایت مامان من؟! چی عایدشون میشده از این ازدواج!؟

\_ دوسال!؟

شک و تعجب عمه من رو هم به شک انداخت ، اما نیما خودش گفته بود(اینایی که میگم مال دیروز وامروز نیست مال دوسال پیش! اره!!! راضی کردن مامانت واسه اینکه فقط بابابام حرف بزنه و حرفاشو بشنوه دوسال طول کشید تا اینکه همین یه هفته پیش مادرت راضی شد با بابام حرف بزنه و نتیجه این حرف زدنش این بود که راضیه اما اگه بچه هاش بگن نه دیگه نباید کسی حتی حرف این قضیه رو وسط بکشه...)

\_اره عمه نیما خودش گفت...

عمه نیشخندی زد و گفت: دروغ گفته عین سگ! یه هفته قبلش همون زنه که میگفتن عمه شونه به مامانت گفته بود! مامانت هم به اقا جون! اقا جون هم خواسته بود تو خوشبخت شی، مادرت خوشبخت شه، از اسم و رسم بابات استفاده کرد واسه تحقیقات، رفته بود اسم پسره رو داده بود دست همین دوست بابات که اونم فوراً شناخته بودش... اقا جون میگه پلیسا گفتن اصلا این از قصد میخواستن خودش رو نشون بده، تا پلیس بشناستش. اما چرایش مشخص نیست... خدایا... هعی!

به چادرش چنگ زدم وبا ترس گفتم:

\_من، من میترسم عمه...

سرم رو بوسید ،منو تو بغل گرفت وبا مهربونی گفت:

\_خدا بزرگه عمه، درست میشه همه چی...

اما اشک هایی که روی گونه اش می ریخت به من میگفت که عمه به گفته هاش و درست شدن همه چی مطمئن نیست...

...

سرم رو به دیوار تکیه داده بودم و به صدای عمه که قران میخوند گوش میدادم، چشم هام رو بستم، دست هام روی گوشم گذاشتم و نیت کردم! نیت کردم اولین ایه ای که به گوشم میخورم، جواب خدا به دل پریشونم باشه، نیت کردم و دستم رو از روی گوشم برداشتم:

وَالضُّحَى ﴿١﴾ وَاللَّيْلِ إِذَا سَجَى ﴿٢﴾ مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَمَا قَلَى ﴿٣﴾...

سوگند به روز وقتی نور می گیرد و به شب وقتی آرام می گیرد که من نه تو را رها کرده ام و نه با تو دشمنی کرده ام... ضحی ۱-۳

لبخندی به لبم نشست و از جام پاشدم که عمه از بالای عینکش نگاهی بهم کرد و گفت: کجا میری مینا؟!

\_میرم بپرسم ببینم حالش خوبه؟! همیشه دیدش!؟

چادرش رو روی سرش مرتب کرد و گفت: وایسا منم میام باهات...

\_نه عمه! شما همینجا بشینید، تازه یکم حالتون بهتر شده از زیر سرم دراومدید. اگه گذاشتن میام صداتون میکنم...

و بعد فوراً از اتاق امدم بیرون و رفتم سمت بخشی که ساسان اونجا بستری بود.

...

سپهر و سیاوش روی صندلی ها نشسته بودن و خوابشون برده بود، اما عمو مجید نبود! شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت سرپرستار بخش...

\_سلام!

نیم نگاهی بهم انداخت و خیلی جدی گفت: بفرمایید!

لبخندی به صورت خسته اما مهربونش زدم و گفتم: میشه من بیمارمون رو ببینم!؟

ابروهاش رو بالا انداخت و بعد مشغول نوشتن شد! لبخندم رو پهن تر کردم و اروم گفتم: خواهش میکنم... بخدا چند لحظه بیشتر طول نمیکشه! خیلی نگرانشم...

نیم نگاهی بهم انداخت و اینبار علاوه بر بالا انداختن ابروهاش، نه ای هم حواله ام کرد و دوباره کله اش رو کرد تو برگه اش...

لبخندم رو جمع کردم و با بغضی که نمیدونم از کجا پیداش شد و صدام رو لرزوند گفتم:

\_تورو خدا... خیلی کوتاه!

بدون اینکه نگام کنه پرسید: اسم مریضت چیه!؟

...

اروم در اتاق رو باز کردم و سرک کشیدم توش که سرپرستار با دست هولم داد تو اتاق و گفت: خیلی کوتاه! سرم رو تکون دادم واروم رفتم سمت تخت! سربان‌پیچی شده، صورت کبود و پای چپش که تو اتل بود بدجوری تو ذوق میزد... اما نه تو ذوق من! نمیدونم چرا اما حس میکردم همه جوهره قشنگه و دوسش دارم... لب به دندون گرفتم و پتو رو روش صاف کردم که لای یکی از چشم هاش رو باز کرد و بهم نگاه کرد، سرم رو تکون دادم و لبخندی بهش زد که اون یکی چشمش رو هم باز کرد و خیره نگاهم کرد.

شالم رو کشیدم جلو و سرم رو انداختم پایین که گفت: خوبم...

با گیجی نگاهش کردم که گفت: حاله رو می‌گم! خوبم تو خوبی؟!

شک داشتم به اینکه حالش رو پرسیده باشم! یعنی مطمئن بودم که نپرسیدم واسه همین لبخند شرمنده ای زدم و دستپاچه گفتم: خدارو شکر! خوب خوب دیگه؟!

ابروهاش رو تو هم کشید و گفت: اینجا چیکار میکنی؟! از دیشب تا حالا نرفتی خونه؟!

پوفی کشیدم و کلافه نگاهش کردم که ادامه داد: چیزی نخوردی؟! نخوابیدی؟!

لبخند نامحسوسی کنج لبم نشست و بی اراده زل زدم تو چشماش که اخم هاش رو باز کرد، چشماش رو ریز کرد و با یه لبخند یه وری گفت: چیه؟! چرا اینجوری نگام میکنی؟!

خودم رو جمع و جور کردم و دهن باز کردم واسه حرف زدن که پیش دستی کرد و گفت:

\_نمیخواه چیزی بگی، شوخی کردم! نگاه کردی دیگه، نگاه که دلیل خاصی نمیخواه!

سرم رو انداختم پایین که گفت:

\_منو نگاه کن مینا! میخوام حرف بزنی.

نگاهش کردم و گفتم: کمکم کن بشینم!

...

یه مشت آب به صورتم پاشیدم و دوباره به گونه های رنگ گرفته ام خیره شدم... ساسان! ساسان! ساسان!

\_دوست دارم مینا! دوست دارم و عمر این دوست داشتن اندازه تک تک نفس هاییه که کشیدی... از همون وقتی که به دنیا اومدی حس میکردم که مال منی! حس میکردم باید مواظبت باشم، باید دوست داشته باشم، باید بخندونمت، باید خوراکی هام رو باهات شریک شم. اینا باید هایی بود که دلم واسم میذاشت و من مطیعانه انجامشون میدادم!

نفس عمیقی کشیدم و اینبار به سرخی گونه هام خندیدم... اونقدر بلند که ادمای توی دست شویی با تعجب نگام کردن و من شرمنده سرم رو انداختم پایین... پوفی کشیدم و محکم سرم رو به چپ و راست تکون دادم. ساسان حسابی بهم ریخته بودتم و واکنش هام فرای مسخره بود. من نیاز به آرامش داشتم، نیاز به خدا... لبخندی زدم و اینبار به نیت وضو یه اب پاشیدم تو صورتم!

...

آخرین نگاه رو به خودم تو اینه انداختم و از دستشویی اومدم بیرون که یه نفر از پشت دستش رو حلقه کرد دور گردنم، یه پارچه سفید رو گذاشت روی دهنم و منو کشید کنار دیوار! بعد از چند ثانیه راه نفسم بند اومد و چشمام سیاهی رفت...

با احساس سردرد و سرگیجه شدیدی چشمام رو باز کردم، نور شدیدی به چشمم خورد و دوباره چشم هام رو بستم...

تمام تنم درد میکرد و شقیقه هام تیر میکشید، خواستم کمی جابه جا بشم اما نتونستم... اینبار با وحشت چشم هام رو باز کردم و با دست و پای بسته ام رو برو شدم ...

جیغی کشیدم و شروع کردم به تکون دادن خودم اما بی فایده بود...

من توی یه اتاق تاریک با دست و پای بسته گیر افتاده بودم و تنها حدسی که میتونستم بزخم این بود که دزدیده شدم...

نفس عمیقی کشیدم و دوباره شروع کردم به جیغ کشیدن و کمک خواستن که یکدفعه در با صدای بدی باز شد، فوراً ساکت شدم و با ترس لب گزیدم...

قامت مردی تو در پیدا شد و اروم اروم اومد سمتم. چهره اش تو تاریکی مشخص نبود اما قد و قامت بلند و هیكل درشتی داشت، به من که رسید سرم رو انداختم پایین و سعی کردم نگاهش نکنم اما با دست چونه ام رو گرفت، سرم رو کشید بالا و با پوزخند گفت: سلام عشقم!

نیما... عین خودش پوزخندی زدم و با نفرت نگاهش کردم که سرش رو کج کرد و با لودگی گفت:

\_\_چیه؟! چرا انقدر تلخی؟! من زن تلخ دوست ندارم...

نیسخندی زدم و روم رو کردم اونور که دوباره چونه ام رو برگردوند سمت خودش و با تشر گفت:

\_\_وقتی باهات حرف میزنم تو چشمام نگاه کن! نذار با هم مشکل پیدا کنیم... هوم؟!

تو چشمات زل زدم و با شجاعتی که تا اون موقع تو خودم ندیده بودم گفتم:

\_\_چرا منو آوردی اینجا؟ چی میخوای از جونم لعنتی؟!



اخم ساختگی کرد و گفت:

\_ ادم با شوهرش درست حرف میزنه! واقعا که...

بعد باشد، دست به سینه روبروم وایستاد و ادامه داد:

\_ منو میشناسی نه؟!

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم که گفت:

\_ خیلی خب! پس باید بدونی واسه چی اینجایی...

نذاشتم حرفش تموم بشه و فریاد کشیدم:

\_ نمیدونم لعنتی! نمیدونم...

ابروهاش رو توهم کشید و گفت: پس منو میشناسی... میدونی الان حسی معرفی ندارم ولی یه چیزایی میگم که حساب کار دستت بیاد. من، منم! میتونی همون نیما صدام کنی...

پوزخندی زد که اخم هاش بیشتر درهم شد، سرش رو آورد جلوی صورتم و با خشم گفت:

\_ چیز خنده داری وجود داره؟!

برای اینکه حرصش رو دریبارم، شروع کردم به قهقهه زدن! صاف ایستاد، یه تایی ابروش رو داد بالا و گفت:

\_ نه! خوبه!!! اصلا نمیترسی از بلایی که قراره سرت بیاد، خوبه! خیلی خوبه!

شونه هام رو بالا انداختم و بهش خیره شدم که اونم شونه هاش رو بالا انداخت، چشماش رو ریز کرد و گفت:

\_ انقدر بی خیالی از تو بعیده! ببینم شنیدن اعتراف به عشق پسر عمه انقدر جسورت کرده؟!

با دهن باز بهش خیره شدم که عقب گرد کرد و درحال رفتن گفت:

\_ یه نفر رو میفرستم دست و پا تو بازکنه! سر و صدا نکن لطفا...

بعد تو صدم ثانیه سرش رو چرخوند سمتم، چشمکی زد و بعد رفت. پوفی کشیدم و دوباره تقلا کردم واسه باز کردن دست و پیام!

...

...

اون روز دومین روز گیر افتادم تو این خراب شده بود وسومین روز غذانخوردم... چشم هام رو بستم وسعی کردم بخوابم. اما نمیشد، نمیتونستم! معده ام درد میکرد وحالت تهوع امونم رو بریده بود. با کلافگی از جام پاشدم و جلوی در وایستادم. همه ی تنم درد میکرد واز سرما میلرزیدم... سرگیجه ومعده درد امونم رو بریده بود اما بدتر از همه ی اینا اون احساس گیجی وسردرگمی بود که داشت خفه ام میکرد اون حسی که هر ثانیه یادم میاورد که معلوم نیست چی به سرم میادا! بغضم رو قورت دادم و شروع کردم به کوبیدن در! میکوبیدم وفحش میدادم! میکوبیدم وگریه میکردم! میکوبیدم وجیغ میکشیدم! اما در باز نمیشد. خسته تر وداغون تر ازقبل تکیه ام رو دادم به دیوار ونشستم روی زمین، زانو هام رو بغل گرفتم وخیره شدم به در....

من گیر افتاده بودم! من تنها بودم! من میترسیدم! من، من نبودم! یعنی دیگه منی وجود نداشت! حتی اگه نیما هم منو نمیکشت من از ترس وتنهایی وبی خبری دق میکردم! نگاهم رو به ظرف غذای روبروم انداختم وگریه هام شدت گرفت! انقدر گریه کردم که به سرفه کردن افتادم! سرفه های سخت، دردناک وحتی خون الودا! گفتم که حتی اگه نیما منو به دست خودش نمیکشت من بخاطر گشنگی ای که به خودم میدادم و این سرما خوردگی سخت تلف میشدم!

هه! صدای سرفه هام اونقدر بلند ودردناک بود که بعد چند لحظه در با صدای بدی باز شد ونیما با یه مرد دیگه اومد تو....

نفس تازه اروم گرفته ام رو فوت کردم و سرم رو انداختم پایین.

...

\_مینا!

همزمان با دم وبازدمی که هیچ وقت فکر نمیکردم انقدر برام سخت بشه ، چشم هام رو هم باز وبسته کردم وزل زدم بهش! با دست اشاره ای به اون مرد کرد ومنظر شد تابره، به محض رفتنش ظرف غذایی رو که دستم بهش نخورده بود با پاش هل داد و یه قدم اومد سمتم، یوفی کشید وگفت:

\_چیه؟! چرا چیزی نمیخوری؟! فقط داد وهوار کردن بلدی؟! فک میکنی به خودت گشنگی بدی اتفاقی می افته؟! هوم؟!!

لب هام رو تر کردم وبا صدایی که خودم به زور میشنیدم گفتم:

\_ تو کی هستی؟! چی از جون من میخوای؟! دست از سرم بردار لعنتی!

لبخند کجی زد وگفت:

\_ میدونی به خاطر فضولی های خودته که اینجایی؟! تو همه چیز رو خراب کردی. همون روزی که فالگوش وایستادی واون حرفا رو شنیدی همه چیز رو خراب کردی! فضولیت کار دستت داد خانم محترم! اما خب، حیفه که تو اینهمه بلا سرت بیاد وندونی چرا ... خب سؤال اول من کی ام؟! سؤال خوبیه، جواب میدم! من، من کیم واقعا؟! میدونی، راستش من خودمم نمیدونم که کیم!

وبعد شروع کردن به خندیدن! میخواستم پوزخند بزنم اما سرفه های خشک ودردناکم امون نمیداد... صدای سرفه هام یه سمفونی بود که نداشت به زخم زدن به من ادامه بده!...چند لحظه گذشت تا دوباره اروم گرفتم با نفسی که نفس نفس بود گفتم: ولی من میدونم! تو یه ادم عوضی واحمقی، کسی که... کسی که... پوزخندی بهم زد و با زهر نشسته تو کلامش گفت: میبینی! من تعریف شدنی نیستم...

پوفی کشیدم و دستام رو گذاشتم رو سرم که شروع کرد به حرف زدن!

\_ من نمیخواستم اینجوری بشه، اما شد! من نمیدونستم تو دختر علیرضایی، شبی که اومدم خواستگاری و عکس بابات رو دیوار دیدم میخواستم بکشم کنار، حرفایی که تو خواستگاری بهت زدم رو یادته؟! میخواستم بدون دردسر تموم شه همه چی! پول ساداتی رو پس بدم و بکشم کنار اما یه چیزی منو وسوسه کرد که ادامه بدم، که کاش نمیدادم! ارزش اون وسوسه، اون هیجان انقدر نبود. من گیر می افتم! بعد ۱۵گير افتادن سر یه همچین موضوعی مصیبتیه برام، من از مواد مخدر تا عتیقه واثار باستانی قاچاق کردم وکسی نفهمید منم! پول شویی واختلاس کردم وکسی نفهمید منم!، حتی سر قضیه بابات، سر اون قضیه قاچاق اسلحه ها که من نفوذی پلیس بودم وهکر، بازم کسی نفهمید حتی اب از اب تکون نخورد! اما حالا فقط بخاطر یه میلیارد پول تو مرز سقوطم. ارزشش رو نداشت! این هیجان وتفریح ارزشش رو نداشت ...

نفس عمیقی کشیدم نگاهم رو ازش گرفتم وبه موزاییک های کف اتاق خیره شدم: ساداتی!؟

با صدای فریادش دستم روی قلبم گذاشتم وبا ترس بهش خیره شدم:

\_ اره! ساداتی!!! مرتیکه ی اشغال! بهم گفت که یه حساب قدیمی با پدرت داشته مامانت رو میخواستسته وبابات بهش نارو زده! گفت یه میلیارد تو من میده اگه نقش پسرش رو بازی کنم و باعث شم یه جوری نفوذ کنه تو اون خونه!

به نظرم احمقانه بود!!! خیلی هم احمقانه! نمیدونم تو نگام چی دید که خیز برداشت سمتم، یقه ام رو تو دست گرفت وبا فریاد گفت:

\_ من احمق نیستم! مطمئن باش که منم این رمان رو باور نکردم ولی اون گفت که این همه چیز نیست وهدف اصلیش قاچاق کردن اون فرشای عتیقه تو حجره اقاچونته که میراث فرهنگین و میلیاردری ارزش دارن!!! پیشنهادش عالی بود! من فقط میرفتم خواستگاری نهایتا دو سه ماهم تو رو صیغه میکردم و بعد شیرین یه میلیارد کاسب بودم! اما نشد نداشتی!!! با فضولیات نداشتی!!!

قسمت آخر جمله اش رو فریاد کشید و بعد یه دفعه یقه ام رو ول کرد، سرم محکم کوبیده شد به دیوار اما حتی لب هم نگزیدم!

\_\_ چیه چرا حرف نمیزنی؟!

به چشمای به خون نشسته اش خیره شدم و به این فکر کردم که حرفی ندارم واسه زدن، شایدم داشتم و اما راستش دل و جرئت گفتنش رو نه! نداشتم! دروغ چرا؟! ترسیده بودم... ادمی که جلوم بود مبهم تر و ترسناک تر از اون بود که من جلوش خونسرد باشم و بتونم بازم پوز خند تحویلش بدم!...

کنارم روی زمین نشست با تعجب و ترس نگاهش کردم و خودم رو کشیدم کنار، خنده ی صدا داری کرد و بعد گفت: تنها بلایی که ممکنه سرت نیاد، همینه! نترس ...

بی حرف نگاهش کردم، اینبار واقعا حرفی نداشتم که ترس و احتیاط مانع گفتنش بشه. من خالی خالی بودم! دستی به صورتم کشیدم و باز هم من بودم که نگاه رو گرفتم، دوباره شروع کرد به خندیدن و وسط خندیدن هاش گفت:

\_\_ شاید اگه دختر علیرضا نبودی این قصه یه جور دیگه تموم میشدا

پوفی کشید و ادامه داد:

\_\_ وقتی محمد اومد بهم و پیشنهاد همکاری داد، روزای بدم بود! چند تا از بچه ها رو گرفته بودن و من باید از ایران میرفتم. باید میرفتم اما دستم تنگ بود! لعنت به من! لعنت به اون حرومزاده با اون پیشنهاد مسخره وبی موقع اش! اگه خوب پول نمیداد، عمرا اگه قبول میکردم!

\_\_ یعنی تو پسرش نیستی؟!

چند لحظه با تعجب نگاهم کرد و بعد شروع کرد به خندیدن، لب گزیدم و سرم رو انداختم پایین که با خنده گفت: زن خنگ دوس دارم! حیف که قولت رو دادم به کسی وزیر قول زدن تو مرامم نیست! وگرنه محال بود ازت بگذرم!

با ترس اب دهنم رو قورت دادم و بهش خیره شدم که خنده اش شدیدتر شد! صدای خنده اش مو به تنم راست میکرد، گریه ام گرفته بود و دست و پام میلرزید. چه بلایی قرار بود به سرم بیادا! قولم رو داده بود؟! خدا یا...!

از جام بلند شدم، با ته جون مونده تو تنم دوییدم سمت در و شروع کردم به کوبیدن، صدای گریه من، خنده های اون، مشت ها و لگد هایی که به در میکوبیدم باهم قاطی شده بود، و من داشتم دیوونه میشدم! برگشتم سمتش؛ پشت سرم و ایستاده بود و با لبخند نگام میکردم اینبار من بودم که چنگ زدم به یقه اش! لعنتی! لعنتی! شروع کردم به حرف زدن، تهدید کردن، التماس کردن، گریه کردن... اما فایده نداشت، عین خیالش نبود! دستاش رو کرده بود تو جیب هاش و با یه پوز خند نگام میکرد. سرم به دوران افتاده بود و چشمام سیاهی میرفت. دستام شل شد، با زانو افتادم زمین، دست هام رو جلوی صورتم گرفتم و پر بغض نالیدم:

\_چی میخوای از جونم لعنتی؟! چرا دست از سرم برنمیداری؟! قول منو به کی دادی؟! چه بلایی میخوای سرم بیاری؟!

صدای خنده هاش قطع شد، روبروم زانو زد دست هام رو از جلوی صورتم برداشت وبعد بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره، فریاد زد:

\_ بیا تو!

سر چرخوندم سمت در...

با دیدن ادمی که تو قاب در وایستاده بود برای یه لحظه ذهنم قفل کرد وبی اختیار فریاد زدم: امیر؟!

امیر لبخند کجی زد و اومد سمتم، با شک به نیما خیره شدم که شونه ای بالا انداخت، صاف ایستاد و دست به سینه نگام کرد.

دندون های بهم قفل شده ام رو بیشتر روی هم فشار دادم و برای صدمین بار دید ه ها و شنیده هام رو مرور کردم:

\_اون روز تو کافه یادته چی شد؟! دو شب قبلش نیما به من زنگ زد خودش رو یکی از اشناهای شما معرفی کرد که به اصرار پدرش میخواد با تو ازدواج کنه، اما دوستت نداره، تو هم دوستش نداری ولی مجبورید. گفت میدونه که من دوستت دارم و دلش میخواد من به تو برسم، باور نکردم حرفاش رو... چرت و پرت میگفت به نظرم، اما... اما گفت میتونه بهم ثابت کنه همه چیز رو. فردا شبش دوباره بهم زنگ زد وگفت که پیشنهادش جدیه. اون حاضره من رو به تو برسونه ودرمقابل یه سری اسناد ومدارک ازم میخواد. قرار شد فکر کنم و ظرف یه هفته جواب بدم، اما من ته طاقتم یه شب بود. تو برام همه چیزی مینا! من واسه داشتن تو خیلی تلاش کرده بودم و تو حتی حاضر نشدی حرفای منو بشنوی...

به اینجای حرفاش که رسید، مکثی کرد ونیما گفت:

\_لازم نیست خودت رو اذیت کنی، من ادامه میدم عزیزم! صبحش زنگ زد بهم وگفت قبوله! منم باهاش قرار گذاشتم که هم همدیگه رو ببینیم و هم بهش بگم که وقتی منو دید حسابی بزنتم، دلم میخواست کتک بخورم! دست ها رو جلوی صورتم گرفتم، صدای نیما وحرفاش تو اون روز لعنتی تو سرم میپیچید: (\_چیه؟! اچی میگی؟!...) اره من هنوزم سرحرفم هستم... خيله خب قبول!... همین امروز... ساعت وادرس رو برات اس ام اس میکنم.) لبخند مرموز وصحنه های کتک خوردنش جلوی چشمم رژه میرفت ومن فکر میکردم به جمله ی اخر امیر: (دست از سر مینا برمیداری... گورت رو گم میکنی... یه تار مو از سرش کم بشه بیچاره ات میکنم! فهمیدی؟!)) فکر میکردم وبه این نتیجه میرسیدم که چقدر احمقم! که چقدر راحت بازی میخورم! نه گریه دست از سرم برمی داشت ونه انعکاس صدای امیر توی گوشم:

\_ اون شبی که بهت زنگ زدم واقعا شب چرتی بود، سخت بود گفتن اون حرف ها...

\_ به خصوص جلوی سما ومن!

دستم رو جلوی دهنم گرفتم وصدای خفه ام رو خفه تر کردم، نیما که چشمای گرد شده و متعجبم رو دید تک خنده ای کرد وگفت:

\_ چیه؟! چرا انقدر جا میخوری؟! عادت کن دیگه!!! اه...

نگاه سرد و تلخم رو که دید دست از خوشمزگی برداشت و ادامه داد:

اون شب هم من اون جا بودم، هم رفیقت سما! منتهی با این فرق که امیر میدونست من اونجام از بودن سما خبری نداشت. خیالت رو راحت کنم، یه مشت نامرد جمع کردی دور خودت! متاسفم که اینو میگم، ولی حس میکنم تو این دنیا هیشکی تورو دوس نداره! همه یه زخمی ازت خوردن که حاضرین سر به تنت نباشه، انقدر ازت پرن که بدون گرفتن حتی یه دینار حاضرین هرکاری واسه ضربه زدن بهت بکنن. سما فک میکرد امیر سه‌مسه و تو نمیداری که بهش برسه، اون شب هم با شنیدن حرفای امیر انقدر جری شد که... بی خیال! دونستن اینا استخوون لای زخمه! منم ادمی نیستم که کسی رو اذیت کنم...

صدای خنده هاش توی سرم مپیچید، اونقدر بلند واقعی بود که شروع کردم به جیغ کشیدن، دستام رو روی گوشم گذاشته بودم و فریاد میکشیدم که خفه شه! اما نمیشد، خفه نمیشد که هیچ صدای خنده هاش بلند و بلندتر میشد! انقدر بلند که واسه خفه کردنش سرم رو کوبیدم تو دیوار! انقدر کوبیدم که گرمی خون روی صورت و پیشونیم نشست... انقدر کوبیدم که بالاخره صدای خنده هاش قطع شد و بی جون افتادم روی زمین...

با احساس ضعف و سردرد شدید چشم هام رو باز کردم، نیما بالای سرم و ایستاده بود و با تلفن صحبت میکرد، به محض دیدنش دوباره چشمام رو بستم و تو سکوت به حرفاش که چه عرض کنم به داد و هوار هاش گوش دادم:

\_ خفه شو لعنتی، خفه شو! من باید از این خراب شده برم... تا کی؟! تا همین امشب دیگه! من دارم لو میرم احمق، تو هنوز گیج میزنی! مجبور شدم از جای قبلیم برم، الان دربه درم! چه گروگانی؟! گروگان گرفتن این دختره بزرگ ترین گندی بود که من زدم! ... تو فک کردی پلیس به خاطر این دختره منو ول میکنه، یه بلیط هواپیما ی اختصاصی هم میداره کف دستم میگه برو؟! خیلی... بین من جرمم خیانت به کشوره، تو از گروگان گیری حرف میزنی؟! این جرمه اصلا؟! ... گرفتم مدارک رو از اون پسره، ولی بقیش پای من نیست! خيله خب، خيله خب! کار اون مرتیکه تموم شد یانه؟! چه عجب! ...

با صدای شکستن شیشه، قلبم ریخت اما همه ی تلاشم رو کردم که چشمام نپره. صورتش رو تو نزدیکی صورتم حس میکردم و حتی نفس هم نمیکشیدم که مبادا بفهمه و دوباره شروع شه مصیبتما! با پشت دست به صورتم کوبید و وقتی عکس العملی ازم ندید، بلند فریاد کشید:

\_ این چرا به هوش نمیاد، اخه؟!

صدای قدم ها و نفس های عصبی و کلافه اش رو میشنیدیدم وهمچنان تلاش میکردم نفهمه به هوش بودم رو. که یکدفعه در باز شد و صدای مردونه ای که به شدت نفس نفس میزد شروع کرد به حرف زدن:

\_ لو رفتیم اقا، لو رفتیم! دور تا دور خونه محاصره است، رو در و یوار پر ماموره! بد بخت شدیم! این یارو مجتبی که قرار بود از مرز ردمون کنه پلیس بوده! بازی خوردیم!

بی اختیار چشمام رو باز کرد و صاف نشستم سر جام، نیما چشمای سرخ و گرد شده از عصبانیتش رو بین منو واون مرد چرخوند، چند لحظه با خشم نفس نفس زد وبعد امد سمتم، زل زد تو چشمام و محکم زد در گوشم! انقدر شوکه شدم که حتی نتونستم دستم رو بذارم رو صورتتم! فقط نگاهش کردم که دومین سیلی رو هم زد و بدون حتی یه لحظه مکث سرم رو از دستم کند ، به زور از جام بلندم کرد و انداختم روی زمین! موهام رو چنگ زد و من رو کشون کشون کشید دنبال خودش!

...

بغض توی گلوام خفه ام میکرد و دهنم پر از خون بود! باد به صورتتم شلاق میزد و من تو دست مردی اسیر بودم که من رو وسیله ای کرده بود واسه نجات خودش! من گروگانم بودم! جون اون درمقابل جون من! دوباره موهام رو کشید و مجبورم کرد که رو پام و ایستم، شالم! ابروم! نجابتتم! هیچ چیز برای من نمونه بود! چشمام رو از درد بستم و اولین اشکم سر خورد روی گونه هام! لب هام رو به دندون گرفتم که سفتی چیزی رو زیر گلوام حس کردم، با وحشت چشمام رو باز کردم ، نه! وای...یه تفنگ واسه گرفتن جونم!

لب هام رو تر کردم و با وحشت به نیما خیره شدم، چند لحظه نگام کرد وبعد دستش رو انداخت دور گردنم و اسلحه اش رو گذاشت روی شقیقه ام! رنگ از روم پریده بود و دست و پام میلرزید...من تو یه قدمی مرگ بودم! جون من ارزشی نداشت که پلیس بخاطرش یه همچین ادمی رو ول کنه، منم راضی نبودم! راضی نبودم تو دنیایی زندگی کنم که یه ذره ام به ادم هاش اعتمادی نداشتتم! میترسیدم از مرد پشت سرم، میترسیدم از اینکه همون لحظه، همون ثانیه به عنوان آخرین چیزی که باید بشنوم بهم بگه که مامانم ، مهسا یا حتی ساسان هم همه این سال ها باهام نبودن، میترسیدم! دلم مامانم رو میخواست، مامانی که سر بذارم رو دامنش رو زار بزوم، مامانی که دست بکشه به موهام و واسه ام لالایی بخونه.

لالالالا گل پونه بابات رفته در خونه

لالالالا گلم باشی همیشه در برم باشی

لالالالا گل آلو درخت سیب و زرد آلو

لالالالا گلی دارم به گاجو بلبلی دارم

دلخواری ام رو میخواست که بغلش کنم وبهش بگم چی به سرم اومده، که مسخره ام کنه وبهم بخنده، بخنده ومنم بخندونه . دلخواری ام رو میخواست! مرد من! مرد بیچاره ی من! مردی که هنوز بهش نگفته بودم که مرد منه! دلخواری ام رو میخواست وبه جای این خواستنی ها یه عالمه پلیس دور وبرم بود ونیمایی که هدف اسلح اش مغز من بی مغز بود! بغضم شکست وشروع کردم به هق زدن، میخواستم واسه خودم گریه کنم! واسه خودم عزا بگیرم... با فشار اسلحه روی شقیقه ام وفریاد بلندش که میگفت خفه شم، بغضم رو خفه کردم ، دستم رو جلوی دهنم گرفتم وبخاطر فشاری که نیما از پشت سرم بهم میاورد تقریبا پرت شدم جلو! اونقدری که دیدم وسط حیاطم ودور تا دورم پر از مامور هایی که اسلحه به دست وایستاده بودن، نفس عمیقی کشیدم و وسط هق هق های خفه ام شروع کردم به دعا خوندن: خدای من! خدای خوب من! ببین به چه روزی افتادم، اگه قراره دستم رو بگیری الان وقتشه! خدایا من میترسم! من اگه بمیرم میرم جهنم خدا، کلی نماز قضا دارم! کلی دروغ گفتم، کلی غیبت کردم! نه خدا! نه!!! الان وقت مردن من نیست!

با دیدن اقا جونم که کنار در بود ومامور ها نمیداشتند بیاد جلو، طاقتم طاق شد وبلند جیغ کشیدم واسمش رو صدا زدم، که فریادم همزمان شد با پرت شدنم رو زمین. با ترس به روبروم خیره شدم، امیر بود که منو هل داده بود و خودش رو سپر من کرده بود، با دست خودم رو عقب کشیدم که فریاد نیما کل بدنم رو به لرزه انداخت:

چه غلطی کردی احمق!؟

قرار ما این نبود، من نمیدارم با مینا کاری داشته باشی! بخدا نمیدارم!!!

نیما با غیظ چشم هاش رو باز وبسته کرد، نفس عمیقی کشید، تنه ای به امیر زد وهلش داد کنار. روبروی من ایستاد اینبار تفنگش رو جلوی پیشونم نشونه رفت وفریاد کشید:

به قدم نزدیک شید گلوله رو خالی میکنم تو مخش!

نفس نفس میزدم وشاید بهتر باشه اگه بگم که جون میدادم! دست ها وپاهام سر شده بود وفقط مردمک چشمم بود که بین نیما، امیر وپلیس میچرخید! حس کردم یکی از مامور ها داره میاد سمتم، اما انگار نیما هم همین رو حس کرد چون صدای جیغ من، شلیک اسلحه اش وسوزش ساق پام همزمان شد! نفسم رفت وبرگشت، اما بغضم همچنان تو گلوم خفه موند! وفریاد نیما دوباره چهار ستون تنم رو لرزوند:

گفتم کسی نزدیک من نشه، گلوله بعدی رو مستقیم تو مخش خالی میکنم!



نگاهم رو به اقا جون انداختم، زانو زده بود و گریه میکرد! گریه هم داشت! نداشت؟! داشت! درد کشیدن و پری زدن من گریه داشت! اما من گریه نمی کردم! نگاهم روی اقا جون ثابت مونده بود که با صدای شلیک یه گلوله دیگه وپاشیدن خون روی صورت من با بهت چشمام رو چرخوندم! امیرا! امیرا...

\_امیرا! امیرا!

نه! نه! من دلم میخواست تو ادم بده ی قصه بمونی! نه! نه! چرا؟! چرا؟! با دستام شروع کردم به تکون دادنش، گریه میکردم و تکونش میدادم! واسه خودم گریه نمی کردم واسه کسی گریه میکردم که بلاکش جون من شده بود وبه جای من گوله تو قلب اون خوابیده بود! امیرا! نه! اینجای قصه درست نیست... درست نیست لعنتی!

نیما چشماش رو بین من وامیرا چرخوند و شروع کرد به خندیدن! خندید واسلحه رو گذاشت رو شقیقه خودش! خندید و خنده هاش تبدیل به گریه شد! خندید... گریه کرد... شلیک کرد! زانو زد و گلوله رو تو مغز خودش شلیک کرد...

نگاهم رو از چشمای خیس واشکی مامان میگیرم ودوباره به پنجره زل میزنم! همه چیز تکراریه! درخت ها، نیمکت ها، ادم ها... همه چیز این دیوونه خونه تکراریه! سرم رو برمیگردونم ودوباره به مامان نگاه میکنم! پیر شده! شکسته شده! ولی نه به اندازه ی من...

اهی میکشم ودست میبرم واسه پاک کردن اشکاش که دستم رو میگیره ومیبوسه! دستم رو از دست هاش میکشم بیرون و دوباره با بغض به پنجره ی سرد وتلخم خیره میشم! پنجره ای که چهار ماهه جور کش تنهایی منه ودم نمیزنه! شاید بهتر باشه اگه بگم دم نمیزنیم! نه من! نه اون! من دوباره روزه ی سکوت گرفتم. دوباره حرف نمیزنم، مثل همون روزایی که بابا مرده بود! حرف نمیزنم وتیک عصبی ام شده سفت کردن گره شال وروسری ام! میترسم از اینکه شل باشه، از اینکه از سرم بیفته ودوباره موهام زندونی پنجه های یه مرد بشه...

هرچند که دیگه مویی نمونه! همون روز اولی که از بیمارستان مرخص شدم و یه دسته موی سفید بینشون دیدم ، همه رو تراشیدم یعنی اول اینه رو شکوندم بعد موهام رو تراشیدم! اصلا همین کار باعث شد که مامان بیارتم دیوونه خونه!

امروز ۱۵ مرداده! جواب کنکور مهسا میاد، جواب نهایی اش! کل دیشب رو بیدار موندم و جوشن کبیر خوندم! شبی که قرار بود فرداش بره سر جلسه امتحان اومد پیشم، بغلم کرد، گریه کرد! منم... منم روزه ام رو شکستم وبهش گفتم که دوسش دارم، گفتم که براش دعا میکنم ومطمئنم که موفق میشه... گفتم واون بهت زده نگام کرد! گفتم واون شروع کرد به رقصیدن وخندیدن! من گفتم! گفتم وهیچکی باور نکرد که گفته باشم! چون من فقط به خواهری ام گفتم... اره من فقط به خواهری ام گفتم وتو تمام این مدت حتی یه کلمه هم با کس دیگه ای حرف نزد! نه مامان، نه اقا جون ومادر جون، نه عمه ها وعمو ها ونه حتی ساسان! ساسان! اسم این ادم برام یه رنگ داره! نمیدونم چرا؟! فقط میدونم که این ادم با بقیه فرق میکنه! بدجوری هوامو داره! اونقدری که هوایی ام کرده! اسمش لبخند به لب میاره! لبخند!!! چیزی که تو تموم این مدت نشسته رو لبام! شایدم نشسته! نمیدونم وهمین

ندونستن هاست که باعث میشه مطمئن بشم حقم این دیوونه است نه ارامش! حق کابوسه نه رویا! حقم گریه است نه خنده! اخ خنده!!!...

چقدر دلم میخواد بخندم...

اما الان... سرم رو میندازم پایین و مشغول بازی با انگشت هام میشم، انگشت هایی که میلرزن و یخ کردن! با صدای باز شدن در وجیغ و داد مهسا سر بالا میگیرم و به صورت شاد و خندونش خیره میشم! خوشحالم که خوشحاله! دستام رو باز میکنم که میدوه ستم و من بغل میگیرمش! بغل میگیرمش و بو میکشم تنش رو...

چقدر خوب میشه اگه امروز حرف بزنم! با مامان، مهسا، شاید هم ساسان...

لب به دندان میگیرم و بازوهای مهسا رو میگیرم و از خودم جداش میکنم، با چشمای خیسش نگام میکنه، رد اشک هاش رو پاک میکنم و میشنوم صدای قشنگش رو میگه:

\_ دوستت دارم!

لبای خشکم رو میچسبونم به پیشونیش! از گرمای تنش گرم میشم و اروم زمزمه میکنم: منم...

ساسان و مامان با تعجب بهم نگاه میکنن، بهت زده ان! من حرف زدم؟! ... اما خودم بهت زده ترم! انقدر که دستم رو جلوی دهنم میگیرم! من حرف زدم!؟

با صدای فریاد های مامان که بلند بلند خدا رو شکر میکنه به خودم میام! من حرف زدم و این کاریه که شده!!! اهی میکشم و سعی میکنم لبخند بزنم! فکر میکنم موفقم چون مامان با گریه خودش رو میندازه رو زمین و سجده میکنه و من با اینکه دارم لبخند میزنم درگیر قطره اشک های مزاحمم! با صدای ساسان که اسمم رو صدا میزنه، حواسم رو جمع تر میکنم و تو هاله ای از اشک بهش خیره میشم! لبخندی به پهنای اقیانوس روی لبشه! پوزخندی میزنم و به سادگی میخندم، من میخوام به اون جواب رد بدم و اون میخنده! من میخوام ببرم این شریان رو اما اون میخنده! من میخوام واسه همه ی عمر پسر عمه صدایش کنم و اون میخنده! هه!!! خنده ام رو به خودش میگیره و میاد ستم دوباره اسمم رو صدا میزنه و منم هم اسمش رو صدا میزنم! عین فیلم های هندی! عین یه تراژدی! لبخندش تبدیل به قهقهه میشه...

هه! بذار بخنده! سری تکون میدم و از رو تخت میام پایین مامان رو بغل میکنم و میبوسمش... نفس عمیقی میکشه و اونم میخنده! و حالا وقت یه پلان دیگه از این فیلم هندیه... سرم رو نزدیک صورتش میبرم و توی گوشش میگم که میخوام با ساسان تنها باشم! نگاهش رو بین من و ساسان میچرخونه، لبخند نامحسوسی میزنه و من اینبار به سادگی مادرم میخندم!

...

چشمام رو تو تیله های قهوه ایش میدوزم، اما کم میارم وخیره میشم به موزیک های کف پام! دهن باز میکنم واسه حرف زدن که دستام رو میگیره، با تعجب خیره میشم بهش که چشمکی میزنه ومیگه:

\_ تو که تا الان ساکت بودی، این چند دقیقه ام روش ... بذار حرفام رو بزنام!

اسمش رو صدا میزنم و اون با لبخند انگشت اشاره اش رو میذاره روی بینی ام! شالم رو جلو میکشم ومشغول بازی با ریشه هاش میشم نگاه های خیره اش رو حس میکنم وکارم از بازی کردن میگذره! میکنم ریشه های شالم رو!!!... تک خنده ای میکنه، من عصبی واشفته تر میشم و اون بعد از چند لحظه مکث شروع میکنه به حرف زدن:

\_ دوستت دارم مینا! دوست دارم واینبار محاله ازت دست بکشم! چهار سال پیش میخواستم پیام خواستگاریت، اما اقا جون نداشت! گفت بچه ای، درس ومشق داری، میخوای کنکور بدی، ذهنت بهم میریزه!جلوی پیشرفت گرفته میشه! من احمق کشیدم کنار، گفتم دوشش دارم، نمیخوام که جلوی موفقیتش رو بگیرم! صبر میکنم... صبر کردم ودایی شهید شد، منم با تو یتیم شدم! گریه کردن وسکوتت رو میدم ونابود میشدم، له میشدم ومیشکستم! میشکستم وفکر میکردم دیگه بدتر از اون روزا ندارم، اما فقط فکر میکردم... خبر نداشتم از این روزام! تو نمیتونی بفهمی من چی کشیدم! تک تک اون لحظه های تو بیمارستان که بی خبر از تو وحالت بودم برام قد یه عمر میگذشت! پیرشدم مینا! پیر!

لب هام رو ترمیکنم،وبا بغض تو صدام ناله میکنم:

\_ ولی من به درد تو نمیخورم! من مریضم! افسرده ام! دستام میلرزه! شب ها تا صبح کابوس میبینم!

دست میبرم سمت موهام تا سفیدیشون رو نشونش بدم که یادم میفته مویی نیست که سفید باشه...

بغضم میشکنه! دستم رو جلوی دهنم میگیرم وشروع میکنم به گریه کردن! با درد نگام میکنه واینبار اونه که لب به دندون میگیره، لبخند تلخی میزنه ومن رو تو اغوش میکشه و زیر گوشم میگه:هیش!من تورو همینجوری دوست دارم با همه ی این اداو اطوار هات!

خیره نگاهش میکنم که لبخند تلخش وشیرین میکنه ومیگه: چیه؟! دروغ میگم؟! تو اصلا چیزیه؟! خودت رو زدی به لالی ومریضی...

چشم هام رو براش گرد میکنم که بوسه ای به پیشونیم میزنه واز جاش بلند میشه، شرمگین نگاهش میکنم که لبخند کجی میزنه ومیگه: خدایی حقت نبود!

تعجبم بیشتر میشه گنگ تر میشم! چی حقم نبود اینهمه بلا وسختی ای که به سرم اومد؟!!

اشاره ای به خودش میکنه وبا لبخند میگه: یه زندگی به این قشنگی...

با تعجب نگاهش میکنم که تک خنده ای میکنه، صورتم رو با دستاش قاب میگیره، رد اشک نشسته رو گونه هام رو با سرانگشت پاک میکنه ومیگه:

\_ تو همه ی زندگی منی! همه ی چیزی که همیشه از خدا خواستم! دیگه از دستت نمیدم، هیچ وقت! هیچ جا!  
هیچکس نمیتونه باعث بشه که ازت دست بکشم! میخوامت تمام قدا!! هر جور که هستی با همه ی خوبی هات،  
بدی هات ، تلخی ها وقشنگی هات! انقدر میخوامت که واسه جفتمون بسه! انقدر که میتونم قسم بخورم که  
خوشبختت میکنم!

لبخند میزنم ! همه اش ادا و اطوار بود؟! سرم رو میندازم پایین ...

من دلم میخواد خوشبخت باشم کنار مردی که من رو میخواد! تمام قدا! با همه ی شادی ها و غم هام! با همه ی  
تلخی وقشنگی هام! مردی که به این قشنگی دوسم داره!

تو رو با تموم شادی و غمت

حالا از همیشه بیشتر میخوامت

تو رو تا وقتی نفس تو سینه هست

تو رو تا لحظه ی اخر میخوامت

تو رو حتی وقتی بی محبتی

حتی وقتی مثل سنگی دوس دارم

دیگه تنهام نمیذارى وقتی که من تورو به این قشنگی دوس دارم

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم  
افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید